

لطیفه‌های بهلول داننده

ترجمه

عبدالکریم منظوری خامنه





لطیفه‌های بهلول داننده

ترجمه

عبدالکریم منظوری خامنه

لطیفه‌های بهلول داننده
برگردان از متن ترکی آذربایجانی



ترجمه:

عبدالکریم منظوری خامنه

چاپ: صنوبر لیتوگرافی: تقویم

حروف چینی منظومه

چاپ: نوبت دوم با اصالات

تیراژ ۵۰۰۰ جلد

ناشر: عبدالکریم منظوری خامنه

تهران

زمستان ۱۳۷۱ شمسی

(حق چاپ محفوظ)

فهرست

- | | |
|----|---|
| ۵ | ۱- سخنی چند درباره لطیفه‌ها |
| ۷ | ۲- از تخم مرغ پخته هم جوجه بوجود می‌آید |
| ۱۱ | ۳- عوضش ده تومان می‌دهم |
| ۱۵ | ۴- سبب خنده بهلول چه بود؟ |
| ۱۷ | ۵- سخن خاک |
| ۱۹ | ۶- آهسته حرف بزن تا سگها نشنوند |
| ۲۱ | ۷- حاضر جوابی بهلول |
| ۲۲ | ۸- مبادا قاطر قاطرچی را برمانی |
| ۲۳ | ۹- به وجود من نیازی نیست |
| ۲۷ | ۱۰- بهلول و مأمورین خلیفه |
| ۲۸ | ۱۱- خدا آن قدر هم بی‌انصاف نیست |
| ۲۹ | ۱۲- شاه و بهلول |
| ۳۱ | ۱۳- آیا مرده هم زنده می‌شود؟ |
| ۳۳ | ۱۴- تو را چه قدر خواهند زد |
| ۳۵ | ۱۵- طمع ملا |
| ۳۷ | ۱۶- خواب دیدن بهلول |
| ۴۳ | ۱۷- بهشت فروختن بهلول |
| ۴۷ | ۱۸- آهن بخر، زغال بخر |

- ۴۹ - ۱۹ - تو نمی توانی بهلول باشی
- ۵۳ - ۲۰ - قضاوت بهلول
- ۵۷ - ۲۱ - پادشاه موشان
- ۶۱ - ۲۲ - دختر هارون و پسر فقیر
- ۶۵ - ۲۳ - تیری به طول صدمتر
- ۷۱ - ۲۴ - خودشان به دست بیاوردند و خودشان بخوردند
- ۷۳ - ۲۵ - نصیحت پدر
- ۷۷ - ۲۶ - پاداش نیکی، نیکی است و پاداش بدی، بدی
- ۸۱ - ۲۷ - بهلول و مرد حلاج
- ۸۳ - ۲۸ - بارت چیست؟
- ۸۷ - ۲۹ - بهلول و دلاک
- ۸۹ - ۳۰ - در کارها عاقبت اندیش باشی
- ۹۵ - ۳۱ - پیشنهاد بهلول درباره ازدواج
- ۹۷ - ۳۲ - کودکی بهلول
- ۹۹ - ۳۳ - بیش از این چیزی نصیبتان نخواهد شد
- ۱۰۱ - ۳۴ - بهلول و شاگردش
- ۱۰۵ - ۳۵ - مهمان بهلول
- ۱۰۹ - ۳۶ - حکایت باغبان و باجاناق قاضی
- ۱۱۵ - ۳۷ - از آنجا و اینجا

بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سخنی چند درباره لطیفه‌ها

لطیفه‌ها بخش بزرگی از ادبیات شفاهی خلق آذربایجان است. مردم از این لطیفه‌های پر معنی خوششان می‌آید. در آذربایجان صدها لطیفه خلقی وجود دارد. اما، در بین این لطایف آنچه بیشتر شهرت دارد و سینه به سینه به ما رسیده است، لطیفه‌های ملانصرالدین و بهلول داننده است. این لطیفه‌ها همیشه ورد زبان پیران بوده و جوانان نیز بشنیدن آنها علاقه و رغبت زیاد از خود نشان داده‌اند. لطیفه‌های بهلول داننده را نخستین بار فریدالدین عطار جمع‌آوری کرده است.

در سال ۱۹۱۰ میلادی، ع. مذهب در کتابی تحت عنوان «شیخ بهلول» نمونه‌هایی از لطیفه‌های بهلول را چاپ و منتشر کرد.

لطیفه‌های ملانصرالدین و بهلول داننده از جهت شکل و مضمون با یکدیگر فرق دارند. لطیفه‌های ملانصرالدین کوتاه و خنده‌دار و اما، لطیفه‌های بهلول دارای مضمون وسیع و داستان کوتاه است که بیشتر به روایتهای تربیتی و فلسفی شبیه است. لطیفه‌های بهلول دارای جنبه‌های اجتماعی، سیاسی و تربیتی است.

در این کتاب نمونه‌هایی از لطایف اجتماعی و تربیتی بهلول که از میان روایات مختلف انتخاب و از زبان ترکی به ارمی ترجمه شده است، از نظر خوانندگان گرامی خواهد لذت.

از تخم مرغ پخته هم جوجه به وجود می آید؟

تاجری به سفر می رفت. طرف عصر بود. بازار و دکانها بسته بود. چیزی برای زاد سفر پیدا نکرد. به در خانه پیرزنی رفت و از او ده تا تخم مرغ پخته خرید و چون دیروقت بود و عجله داشت پول تخم مرغها را نتوانست بدهد.

چند ماه از این ماجرا گذشت. در این مدت تاجر به شهرهای مختلف سفر کرد. همین که از سفر برگشت. پیش پیرزن رفت تا پول تخم مرغها را بپردازد.

پیرزن گفت: اگر پول تخم مرغها را به موقع داده بودی، حرفی نداشتم. ولی حالا مدتها از آن گذشته و در این مدت از ده تخم مرغ ده تا جوجه به وجود می آمد و آن جوجه ها مرغ می شدند و مرغها تخم می کردند. دوباره از تخم مرغها جوجه

بیرون می آمد، جوجه ها مرغ می شدند و باز مرغها تخم می کردند و ...

خلاصه پیرزن آن قدر حساب تخم مرغها و جوجه ها را کش داد و تکرار کرد که اگر تاجر تمام دارایی خود را به او می داد باز هم چیزی کم می آورد.

خلاصه تاجر زیر بار نرفت. پیرزن شکایت پیش خلیفه برد. خلیفه امر کرد که تمام دارایی تاجر را گرفتند و به پیرزن دادند. تاجر با دست خالی، در کار خود حیران ماند.

این خبر به گوش بهلول رسید. پیش خلیفه رفت و گفت: برادر آمده ام از تو اجازه بگیرم تا در حیاط قصر گندم بکارم. خلیفه به تصور اینکه بهلول بر سر عقل آمده است به او اجازه داد.

بهلول از همان روز شروع بکار کرد و قسمتی از حیاط را شخم زد و بعد در وسط حیاط دیگی بزرگ روی او جاق گذاشت و شروع کرد بجوشانیدن آب.

خلیفه از پنجره نگاه می کرد. همین که دید، بهلول زمین را شخم زده و برای کشت آماده است با وزیر و چند تن دیگر از نزدیکان خود به حیاط آمد و از بهلول پرسید:

بهلول این چه کاری است که تو می کنی؟

بهلول گفت: اگر اندکی صبر کنی مطلب برای تو روشن

خواهد شد.

در این اثنا بهلول یک کیسه گندم آورد و توی دیک ریخت
همین که گندمها پخته شد آنها را با آبگردان برداشت و روی
زمینی که شخم زده بود پاشید.

از مشاهده این حال خلیفه با تعجب گفت: بهلول من
تصور می کردم که تو عاقل شده ای ولی حالا می بینم نه تو همان
بهلول هستی که بوده ای.

بهلول خود را به دیوانگی زد و گفت:

ای خلیفه عادل مگر چه شده است؟

خلیفه گفت: بهلول می خواستی دیگر چه بشود. مگر
گندم پخته هم سبز می شود؟
بهلول گفت:

در جایی که گندم پخته سبز نمی شود پس چگونه از
تخم مرغ پخته جوجه در می آید که تو امر کردی تمام دارایی تاجر
را از دستش گرفتند و به پیرزن دروغگو دادند.



عوضش ده تومان می دهیم

از کشور همسایه برای خلیفه سه نفر مهمان آمده بود. در
اثنای صحبت یکی از ایشان پرسید:

ای خلیفه تو شخص مقتدری هستی، اما چرا به فکر
برادرت بهلول نیستی و به او کمک نمی کنی تا از دلقک بازی
دست بردارد.

خلیفه گفت:

بهلول کسی است که نه پیش من می آید و نه از من پول قبول
می کند.

مهمانان تعجب کردند و گفتند که همچو چیزی بعید
است.

خلیفه چون تعجب مهمانان را دید گفت: بهتر است برویم
خود بهلول را پیدا کنیم و شما از نزدیک او را ببینید.

خلیفه و مهمانانش به راه افتادند و در شهر دنبال بهلول

گشتند. تا اینکه روی پلی رسیدند بهلول از روبرو به طرف ایشان می آمد. خلیفه کیسه ای پر از طلا بر سر راه بهلول انداخت و خودشان در گوشه ای پنهان شدند. بهلول همین که روی پل رسید عمداً چشمهایش را بست، و با صدایی که از دور شنیده می شد با خود می گفت: حالا چشمهایم را ببندم و ببینم نابینایان چگونه از روی پل می گذرند.

بهلول یک چشم خود را بست و از گوشه چشم دیگرش نگاه می کرد از روی پل طوری گذشت که گویا کیسه زر را ندیده است.

خلیفه به مهمانان گفت دیدید که بهلول چگونه عمداً چشمانش را بست و چنان وانمود کرد که گویا کیسه طلا را ندیده است.

بهلول فهمید که خلیفه درباره او صحبت می کند. پیش رفت و سلام کرد، یک عباسی پول از جیبش درآورد و به خلیفه داد و به او گفت:

ای خلیفه جیبم سوراخ است، می ترسم که این پول از جیبم بیفتد و گم شود. این پول را به تو می دهم به شرطی که هر وقت و در هر جا از تو خواستم باید بدون چون و چرا به من پس بدهی. هارون به این شرط راضی شد و پول را پذیرفت. بهلول می دانست که هارون هر روز جمعه به حمام می رود.

یک روز جمعه به حمام رفت و بر در حمام منتظر نشست.
همین که هارون به حمام داخل شد اندکی بعد او هم به حمام
رفت و به جامه دار گفت:

برو به هارون بگو که بهلول پولش را می خواهد.
اندکی بعد هارون با جامه دار برگشت و به بهلول گفت:
بهلول، من که در حمام پول ندارم به تو بدهم، صبر کن وقتی که
از حمام بیرون آمدم عوضش ده تومان می دهم.
بهلول گفت: من با تو شرط بسته‌ام، من پولم را در همین
جامی خواهم.

هارون هرچه اصرار کرد که بهلول از مطالبه خود دست
بردارد، بهلول لجاجت به خرج داد و گفت:

تو که خلیفه مقتدری هستی، در حمام به این بزرگی
نمی توانی یک عباسی مرا بدهی، پس چگونه می توانی در آن قبر
تنگ و تاریک حق فقیر و فقرا را پس بدهی؟



سبب خنده بهلول

روایت کرده‌اند که بهلول را کسی در حال خنده ندیده بود. خلیفه امر کرد جارچی‌ها جار زدند که اگر کسی خبر بیاورد بهلول را در حال خنده دیده‌است به او خلعت خواهد داد.

روزی از روزها بهلول که در کوچه‌های تبریز می‌گشت به در دکان قصابی رسید. دید که لاشه‌ی هر حیوانی را از پای خودش از قلاب آویزان کرده‌اند. از یکی لاشه‌ی گوسفند از دیگری لاشه‌ی بز و از سومی ران گاو.

از مشاهده‌ی آنها بهلول خنده‌اش گرفت و شروع کرد قاه قاه خندیدن.

قصاب که خنده‌ی بهلول را دید پیش خلیفه رفت و گفت: ای خلیفه خلعت مرا بده که من بهلول را در حال خنده دیده‌ام.

خلیفه بهلول را احضار کرد و از او پرسید: آیا این حقیقت

دارد که تو امروز در جلو دکان قصابی خندیده‌ای؟

بهلول گفت: بلی.

خلیفه خلعت قصاب را داد و او را مرخص کرد و سپس از بهلول پرسید: بهلول تا حال کسی تو را در حال خنده ندیده بود. سبب خنده امروز چه بوده است؟

بهلول گفت: ای برادر من همیشه از اعمال زشت تو نگران بودم و می ترسیدم مبادا مرا نیز که برادر تو هستم عوض تو مجازات کنند. ولی امروز که گذرم از جلو دکان قصابی افتاد دیدم که هر حیوانی را از پای خودش آویزان کرده‌اند. مطمئن شدم که هر کس جزای اعمال خودش را خواهد دید، خنده‌ام گرفت.



سخن خاک

دو همسایه برزگر زمینهای خود را شخم می زدند، بین ایشان نزاعی در گرفت هریک مدعی بود که همسایه اش به خاک او تجاوز کرده است.

بهللول که از آنجا می گذشت از ماجرا باخبر شد. پیش رفت و به ایشان گفت:

شما دو سه قدم خود را به عقب بکشید تا من از خود خاک پرسم تا ببینم حرف خاک چیست؟

برزگرها خود را عقب کشیدند. بهلول خم شد و گوشش را به خاک چسباند، سپس برخاست و گفت:

خاک می گوید که هر دو تا شان دروغ می گویند. من مال هیچ یک از آنها نیستم، بلکه آنها مال منند.

برزگرها هر دو با یک زبان گفتند:

یعنی چطور ما مال خاکیم؟

بهللول گفت: بلی، سخن خاک این است که ای انسانها شما از خاک آفریده شده اید و پس از مرگ نیز به آغوش خاک برمی گردید به خاطر یک وجب خاک باهم دعوا نکنید.



آهسته حرف بزن تا سگها نشنوند

روزی از روزها هارون الرشید مشغول غذا خوردن بود
برادرش بهلول به یادش افتاد. آشپز خود را صدا کرد و گفت:
مقداری از این غذا پیش برادرم بهلول ببر، لااقل او هم
یکبار غذای لذیذ بخورد.

آشپز ظرفی از غذا پر کرد و به سراغ بهلول رفت پس از
جستجوی زیاد او را در خرابه‌ای میان سگهای ولگرد و
بی صاحب یافت و ظرف غذا را پیش او گذاشت و گفت: بهلول،
هارون از غذاهای مخصوص خودش برای تو فرستاده است، بیا
بخور.

بهلول گفت: آنها را جلو سگها بریز.

آشپز گفت: بهلول، چه می‌گویی این غذا از غذاهای

مخصوص خلیفه است.

بهلول گفت: آهسته حرف بزن تا سگها نشنوند. اگر آنها بشنوند که این غذا را هارون فرستاده است، نمی خورند.



حاضر جوابی بهلول

روزی از روزها بهلول به دیدن هارون رفت. یکی از وزیران هارون خواست او را دست بیندازد. به او گفت: بهلول، خبرداری که امیرالمؤمنین تو را بمقام سرکردگی گاوان و خران منصوب کرده است. بهلول بی آنکه خم بر ابرو بیاورد گفت: بنابراین تو باید گوش به فرمان من باشی و از من اطاعت کنی چونکه تو هم یکی از زیردستان من هستی.

مبادا قاطر قاطرچی را برمانی

در یکی از روزهای تابستان، بهلول بنا به عادت همیشگی اش بر سر راه کاروانیان نشسته بود و گل می فروخت و به هر یک از خریداران نیز سخن حکمت آمیز می گفت.

از بس که آنجا نشسته بود، حوصله اش سررفت و خوابش آمد. لباسهایش را درآورد و به جای بالش زیر سرش گذاشت. لباس رو را نیز به رویش کشید و خواست اندکی رفع خستگی کند. دراز کشیدن همان بود و به خواب رفتن همان. از قضا باد لباس رو را از روی بهلول کنار زد. در این اثنا قافله ای از آنجا می گذشت. به سر و صدا بهلول از خواب پرید و دید باد لباس رو را با خود برده است. به جستجوی لباس رو این طرف و آن طرف دوید. از این دویدنهای او قاطرها رمیدند و آشفتگی در قافله افتاد. اهل قافله خشمگین بر سر بهلول ریختند و خواستند او را بزنند. بهلول پا به فرار گذاشت. چون جای مناسب برای

پنهان شدن نیافت یکسره به بارگاه هارون آمد. در بارگاه باز بود و خلیفه وزراء و امراء را دور خود جمع کرده بود و به شکایت مردم رسیدگی می کرد.

خلیفه بهلول را با وضع آشفته و پریشان دید و از او پرسید:

بهلول، از کجا می آیی و این چه وضعی است؟!

بهلول اندکی آرام گرفت و سپس گفت:

برادر از آن دنیا می آیم.

خلیفه گفت: خیر باشد، از آن دنیا چه خبر؟

بهلول گفت: ای خلیفه مبادا که قاطر قاطرچی را برمانی!

خلیفه گفت: بهلول، این چه حرفی است که تو می زنی اگر

قاطر قاطرچی ها را برمانم چه می شود؟

بهلول گفت: به پشت سر من نگاه کن، ببین چقدر آدم

چماق به دست می آید.

خلیفه گفت: بهلول چه کار کرده ای که آنها تو را این طور

تعقیب می کنند؟

بهلول گفت: ای خلیفه من کاری نکرده ام به جز اینکه قاطر

آنها را رمانیده ام. پس تو اینجا چه کار می کنی؟

خلیفه گفت: من به شکایت مردم رسیدگی می کنم.

بهلول گفت: خوب، مسئله روشن شد. مثل اینکه تو هم

قاطر مردم را می رمانی. می فقط قاطر قافله را رمانیده ام، مرا این

طور تعقیب می کنند و اگر بدستشان بیفتم مرا تکه - تکه
خواهند کرد و ای به حال تو که قافله انسانها را می رمانی، پس با
تو چه معامله ای خواهند کرد.



به وجود من نیازی نیست

روزی خلیفه، بهلول را پیش خود خواند و گفت:
برادر دیگر بس است تا کی به این اسب چوبی سوار شده
این طرف و آن طرف اسب خواهی تاخت. همه تورا دیوانه حساب
می کنند. بیا تا در دستگاه خلافت وظیفه ای برای تو تعیین کنم.
بهلول گفت: حالا که چنین است وظیفه ای به من محول
کن که انجام آن فقط با دست خودم انجام گیرد و احتیاج به کسی
دیگر نداشته باشد.

خلیفه گفت: بهلول، از امروز تورا به مقام داروغه بازار
منصوب می کنم. باید در بازار حاضر شده قاعده و قانون بگذاری
و نرخ اجناس را تعیین کنی و به اوزان رسیدگی کنی و مراقب
باشی که مردم یکدیگر را فریب ندهند و به یکدیگر اجحاف
نکنند...

همان روز، بهلول برای سرکشی به بازار آمد. به در دکان

قصابی رسید. پسر بچه‌ای از قصاب سه کیلو گوشت خواست. اما قصاب به جای سه کیلو سنگ دو کیلو و نیم به ترازو گذاشت و نیم کیلو گوشت به او کم داد. پسر بچه هنوز چند قدم از آنجا دور نشده بود که سگی جست و ران گوسفندی را به دهان گرفت و فرار کرد.

از مشاهده این ماجرا، بهلول به خانه آمد و مدت یک هفته تمام دیگر به بازار نرفت.

مردم شکایت پیش خلیفه بردند که داروغه جدید تو مدت یک هفته است پا به بازار نگذاشته است.

خلیفه بهلول را احضار کرد و به او گفت:

برادر، من برای تو وظیفه تعیین کردم که در بازار قاعده- قانون بگذاری، جلو اجحاف مردم را بگیری نه اینکه بروی در خانه بخوابی.

بهلول ماجرای قصاب را که به رأی العین مشاهده کرده بود به خلیفه نقل کرد و گفت دیگر به وجود من نیازی نیست.

بهلول و مأموران خلیفه

روزی از روزها مأمورین هارون الرشید بهلول را گرفتند و به حضور هارون آوردند و گفتند که این شخص در شهر شایعه کرده است که گویا خلیفه مرده است.

خلیفه سخت برآشفته و از بهلول پرسید:

چرا شایعه پراکنی می کنی؟

بهلول گفت:

ظلم و اجحافی را که مأمورین تو در حق مردم می کنند مشاهده کردم. یقین کردم که حتماً خلیفه مرده است که مأمورین این قدر عاصی شده و از حد خود تجاوز کرده اند.

خدا آن قدر هم بی انصاف نیست

هارون الرشید باد به غبغب انداخته می گفت:
مردم، شما باید شب و روز مرا دعا کنید که در زمان
خلافت من بیماری خطرناکی مثل وبا در مملکت شیوع نیافته
است.

بهلول خندید و گفت: ای خلیفه، خدا آن قدر هم بی انصاف
نیست که دوتا بلا را یکجا به یک مملکت بدهد. خداوند که شما
را به این مملکت خلیفه فرستاده آیا این خود کافی نیست؟

شاه و بهلول

روزی بهلول در کنار جاده‌ای نشسته بود. پادشاه با وزراء و امرایش از آنجا می‌گذشت. همین که چشمش به بهلول افتاد به وزیرش گفت:

وزیر می‌خواهم اندکی سر به سر بهلول بگذارم و از او چیزی بپرسم، ببینم آیا می‌تواند جواب بدهد یا نه؟

وزیر گفت: ای پادشاه بهلول کسی نیست که زیر حرف بماند.

پادشاه پیش بهلول رفت و از او پرسید تو کیستی؟ و در اینجا چه می‌کنی؟

بهلول جواب داد من هیچم و هیچ کاری هم نمی‌کنم. پس تو کیستی؟

پادشاه گفت: من پادشاهم.

بهلول گفت: تو پادشاهی، پس بالاتر از پادشاه کیستی؟

پادشاه گفت: هیچ چی!
 بهلول از فرصت استفاده کرده گفت:
 پس مقام من از تو بالاتر است.
 پادشاه گفت: فرمان مرا بدون چون و چرا همه اجرا
 می کنند، هر کی را بخواهم به دار می زنم و هر کجا را بخواهم
 تارومار می کنم. از شنیدن اسم من لرزه بر اندام همه می افتد.
 جایی که بهلول نشسته بود، مگس زیاد بود و او را ناراحت
 می کرد. بهلول گفت: حالا که همه از تو فرمان می برند، امر کن
 مگسها از اینجا بروند و مرا آزار ندهند.
 از این حرف پادشاه عصبانی شد و راه خود را کشید و از
 آنجا رفت.



مرده هم زنده می شود؟

یکی از مأمورین خلیفه از بس به مردم ظلم و ستم کرده بود، مردم به ستوه آمده او را گرفتند و کشتند.

خلیفه که از این حادثه باخبر شد سخت برآشفته و به اهالی آن محل چهل روز مهلت داد تا مأمور را دوباره زنده کنند.

عده‌ای از اهالی پیش بهلول رفتند و از او استمداد کردند.

بهلول به آنها گفت: شما همه‌تان به خانه‌هایتان برگردید تا

من در این باره تدبیری بیندیشم.

فردای آن روز بهلول پیش خلیفه رفت. همینکه خلیفه

چشمش به بهلول افتاد پرسید:

برادر خیر باشد. چه خبری آورده‌ای؟

بهلول گفت: خلیفه خبر خوشی برایت آورده‌ام.

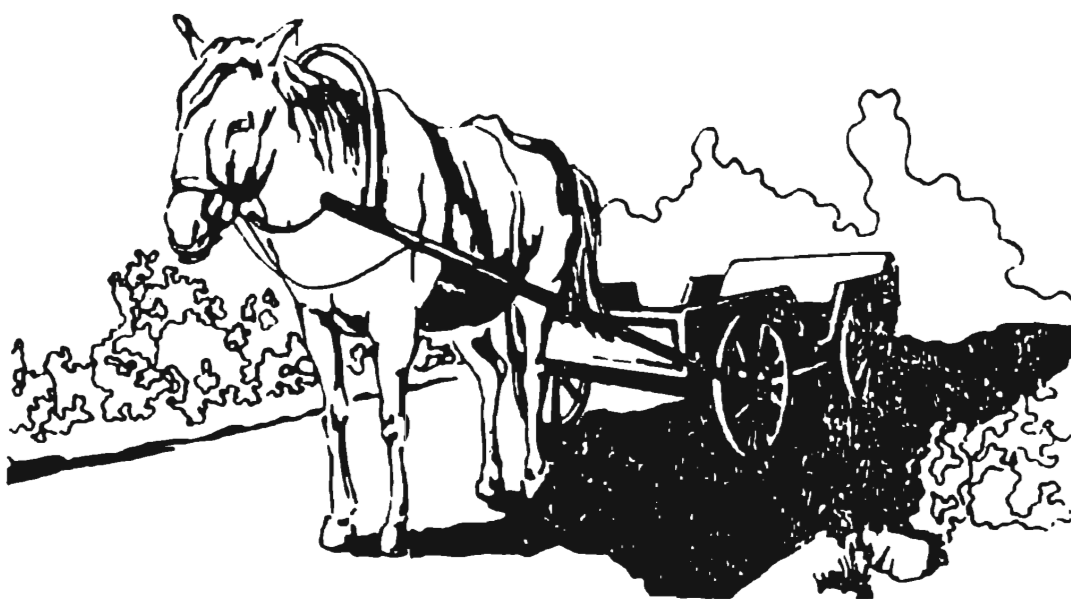
خلیفه خوشحال شد و گفت: چه خبر خوشی آورده‌ای؟

بهلول گفت: خلیفه مژده بده! پدر و مادرمان زنده شده‌اند.

خلیفه ناراحت شد و به دیوانگی بهلول تأسف خورد.

بهلول، خم برابرو نیاورد و گفت: برادر چرا ناراحت
شدی؟

خلیفه گفت: ای دیوانه مگر مرده هم زنده می شود؟
بهلول گفت: ای خلیفه «عقل بغداد!» جایی که مرده زنده
نمی شود پس تو چرا از مردم خواسته ای داروغه مرده را زنده
کنند!



تورا چقدر خواهند زد

روزی از روزها خلیفه هارون الرشید با وزیرش در یکی از
اطاقهای بارگاه خلافت مشغول صحبت بود. بهلول بالای تخت
رفت و به جای او نشست.

خدمتکاران، بهلول را از تخت پایین کشیدند و کتک
مفصل زدند. بهلول شروع کرد به گریه کردن.

خلیفه از بهلول پرسید: که چرا گریه می کنی؟

بهلول گفت: خلیفه من به حال تو گریه می کنم، زیرا من
پنج دقیقه روی تخت تو نشستم اینقدر کتک خوردم وای به حال
تو که سالهاست روی این تخت نشسته ای موقعش که برسد تورا
چقدر کتک خواهند زد!



طمع ملا

ملا ده تومان از پیرزنی قرض کرد. سالها گذشت. ملا نمی خواست قرض خود را ادا کند. پیرزن هرچه زاری و تضرع کرد و پول خود را مطالبه نمود سودی نبخشید. ملا بهانه آورد و گفت من نمی دانم که آیا از تو پول گرفته ام یا نه.

پس از بحث و گفتگوی زیاد قرار شد که شکایت پیش قاضی برند. در سر راه خود بهلول را دیدند. پیرزن ماجرا را به بهلول نقل کرد.

بهلول، به ملا گفت: ملا عمو پیرزن آدم بیچاره ای است پول او را بده، من گنجی برایت نشان بدهم که تا عمر داری هرچه خرج کنی تمام نشود.

ملا گفت: آن گنج کجاست؟

بهلول تپه ای را به او نشان داد و گفت:

آن تپه که می بینی، پای آن تپه غاری هست و در داخل غار

چهل خمره طلاست. برو و هر چقدر می خواهی بردار.
ملا، ده تومان پیرزن را داد و به طرف تپه رهسپار شد.
بهلول نیز اسب چوبی خود را سوار شد، آه طمع! آه طمع!
گویان از آنجا دور شد.

با هزار زحمت ملا نفس زنان خود را به پای تپه رسانید
هرچه اطراف تپه را گشت اما اثری از گنج نیافت. همین که فهمید
بهلول او را گول زده است، نادم و پشیمان به خانه اش برگشت.



خواب دیدن بهلول

شخصی به سفر می‌رفت مقداری پول داشت و نمی‌خواست پولها را در خانه‌اش نگاهدارد. با بهلول مشورت کرد که این پولها را به دست چه کسی بسپارم؟ بهلول گفت: پولهایت را دست کسی بسپار، که نه کور باشد و نه چلاق.

مرد از بهلول جدا شد و به شهر رفت. در شهر می‌گشت تا به در مغازه‌ای رسید. چشمش به صاحب مغازه‌ای افتاد و از او خوشش آمد. با خود گفت بهتر است پولها را به این شخص بسپارم. پیش رفت و مقصود خودش را با تاجر در میان گذاشت. تاجر با چرب‌زبانی پولها را از چنگ او بیرون آورد. مرد پیش خود خیلی خوشحال بود که پولها را دست کسی سپردم که نه کور است و نه چلاق. همین که خواست از در مغازه بیرون بیاید متوجه شد که تاجر یک پا ندارد. برگشت تا پولهایش را پس

بگیرد. اما تاجر منکر شد و گفت تو کیستی و از من چه می خواهی، برو بیرون.

بیچاره مرد دستش از همه جا کوتاه به سر و صورت زنان پیش بهلول آمد و ماجر را به او تعریف کرد.

بهلول گفت: مگر من به تو نگفته بودم که پولهایت را به کسی بسپار که نه کور باشد و نه چلاق.

آن مرد گفت: من زمانی متوجه شدم این مرد چلاق است که پولها را به او تحویل داده بودم.

بهلول دید که آنچه نباید بشود شده و کار از کار گذشته است و باید تدبیری اندیشید. به آن مرد گفت:

من الان به دکان همان تاجر می روم. تو هم پشت سر من بیا. همین که من با او سرگرم صحبت شدم از هر پنج دقیقه یک بار تو به داخل دکان بیا و پولهایت را مطالبه کن تا مادامی که پولهایت را نگرفته ای دست از مطالبه برندار.

بهلول پیش تاجر آمد و گفت:

آقای تاجر، می خواهم رازی را با تو در میان بگذارم که تا به حال پیش کسی نگفته ام.

تاجر گفت: چه رازی؟

بهلول گفت: راز هفت خمره طلا.

از شنیدن کلمه طلا چشمهای تاجر برق زد و پیش خود

گفت که حتماً بهلول قصد دارد طلاها را به او بسپارد. گفت:
بهلول، بگو ببینم که اوضاع از چه قرار است.
بهلول گفت: آقای تاجر، امشب من از جایم برخاستم و راه
افتادم، آن قدر رفتم تا از شهر خارج شدم، به غاری رسیدم. داخل
غار که شدم چه دیدم...
در این اثنا مرد طلبکار داخل دکان شد و پولش را مطالبه
کرد.

تاجر او را از دکان بیرون کرد و گفت چه پولی از من
می خواهی، رد شو از اینجا برو بیرون.
مرد بیرون رفت و در گوشه ای پنهان شد.
بهلول به حرف خودش ادامه داد:

بلی، آقای تاجر، در داخل غار چه دیدم. دختری دیدم مثل
پنجه ماه که او را از موهایش آویزان کرده بودند. همین که دختر
چشمش به من افتاد گفت:

ای جوان چه خوب شد که آمدی! من سالها انتظار تو را
می کشیدم. دختر انگشتی خود را از انگشت خود درآورد و به
من داد و گفت:

این انگشت پر بهاترین انگشتی است که مثل آن در خزانه
هیچ پادشاهی پیدا نمی شود.

در این اثنا باز طلبکار به دکان داخل شد و پولش را مطالبه

کرد. باز تاجر او را از دکان بیرونش کرد.

بهلول به حرف خود ادامه داد: بلی، دختر انگشتر را به من داد و بعد از آن گفت: ای جوان عمر من به آخر رسیده و به این زودی من دار فانی را وداع خواهم گفت. ولی من کسی را ندارم که بعد از مرگ من مباشر دفن و کفن من باشد. زیر این گلیم هفت خمره طلا پنهان کرده‌ام همین که من مردم آن خمره‌ها را در بیاور و مرا جای آنها دفن کن. دختر این را گفت و جان به جان آفرین تسلیم کرد. من اول خمره‌های طلا را در آوردم و جنازه دختر را در آنجا دفن کردم. با خود می‌اندیشیدم که اینقدر طلا را من به تنهایی نمی‌توانم نگهداری کنم، باید شخص امین و معتبری که چشم طمع به مال مردم ندوخته باشد پیدا کرد و طلاها را به او سپرد....

در این اثنا باز مرد طلبکار به دکان داخل شد و پول‌هایش را مطالبه نمود. تاجر خواست باز او را از دکان بیرون کند. بهلول رو به مرد طلبکار کرد و گفت:

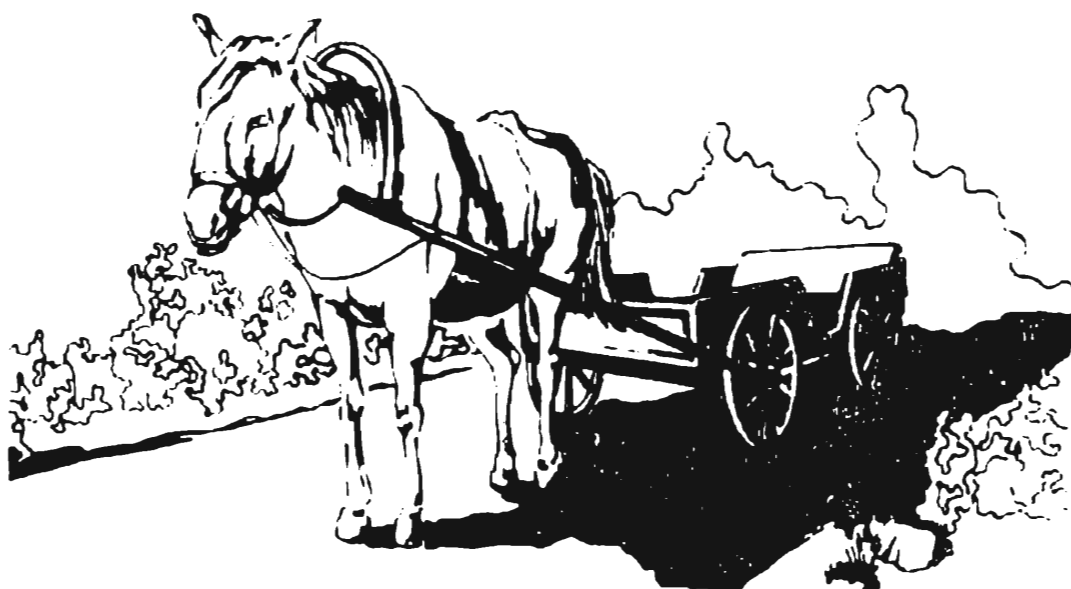
ای مرد، تو از این تاجر چه می‌خواهی. این شخص آدم خوبی است و تا حال پول کسی را نخورده است.

مرد طلبکار دهانش را باز کرد، تا خواست ماجرا را به بهلول تعریف کند. تاجر با خود اندیشید که اگر طلب او را ندهد، بهلول طلاها را به دست او نخواهد سپرد. پول آن مرد را

داد. همین که طلبکار پولش را گرفت و از دکان خارج شد، بهلول گفت:

بلی آقای تاجر، تصمیم گرفتم طلاها را پیش تو بیاورم. آخرین خمره را که بر پشت اسب بار می کردم افتاد و شکست و تکه - تکه شد و طلاها به دور و بر پراکنده شد. به صدای گورپ - گورپ یک مرتبه از خواب پریدم. دیدم طلا کجا بود، خمره کجا بود همه این ها را در خواب دیده ام حالا پیش تو آمده ام که این خواب مرا تعبیر کنی.

تاجر از اینکه گول خورده بود برآشفته و بهلول را از دکان بیرون کرد.





بهشت فروختن بهلول

روزی از روزهای گرم تابستان، بهلول در بازار سه تانی را بهم بسته و رویش تکه نمدی انداخته و چادری درست کرده بود. و خودش هم نشسته بود توی آن.

بازرگانانی که از راههای دور آمده بودند، بهلول را دیدند که توی چادر شاد و خندان نشسته است.

یکی از بازرگانان پیش رفت و از بهلول پرسید بهلول این چه بساطی است که اینجا گسترده‌ای؟

بهلول گفت: این بهشت است. می‌خواهم آن را بفروشم.

بازرگانان با تمسخر گفتند: بهلول این بهشت را چند می‌فروشی؟

بهلول گفت: صد تومان.

بازرگانان به روی یکدیگر نگاه کردند و قاه- قاه خندیدند و گفتند بهلول باز هم دیوانه شده است.

بازرگانباشی گفت: بهلول، من حاضرم به جهنم بروم، اما به بهشت تو صد تومان نمی‌دهم.

بهلول گفت: شما با خواهش و تمنا این بهشت را از من به صد تومان خواهید خرید.

بهلول می‌دانست که بازرگانان پس از فروش کالاهای خود وقتی که خواستند به ولایت خود برگردند در مسیرشان نه سایبانی وجود دارد و نه پناهگاهی، از آفتاب گرم و سوزان تابستان به لانه مرغ هم پناه خواهند برد.

بهلول نی‌ها را جمع کرد و بر اسب سوار شد. رفت بر سر راه بازرگانان چادر زد.

بازرگانان کالاهای خود را فروختند. هنگام مراجعت گرمای سوزان آفتاب آنها را زیاد اذیت کرده بود. دنبال پناهگاهی می‌گشتند. تا از هوای گرم و کشنده در امان باشند. در مسیر خود بهلول را دیدند که در چادری نشسته و مشغول کشیدن قلیان است. آنها نیز خواستند داخل چادر شوند ولی بهلول مانع شد. هرچه اصرار کردند بهلول راضی نشد. آخر الامر بازرگانباشی حاضر شد ده تومان بدهد تا بهلول آنها را به چادر خود راه بدهد.

بهلول راضی نشد.

گفتند سی تومان می‌دهیم، پنجاه تومان می‌دهیم. بهلول

بر سر حرف خود ایستاد و گفت از صد تومان دیناری کم نمی شود.

بازرگانان چون دیدند شب نزدیک است، احتمال دارد هوا خنکتر شود، منصرف شدند و به راه خود ادامه دادند.

بهلول چادر را جمع کرد، قبل از اینکه بازرگانان برسند از راه میان بر خود را به کنار دریا رسانید و در همانجا چادر زد. بازرگانان زمانی به آنجا رسیدند که باران بشدت می بارید و پناهگاهی هم بر سر راهشان وجود نداشت. مسافرین خیس، خیس شده بودند. اگر پناهگاهی نمی یافتند همه از بین می رفتند. ناچار پیش بهلول رفتند و گفتند این صد تومان را بگیر و این بهشت را بما بفروش.

بهلول صد تومان از آنها گرفت و چادر را به ایشان داد.



آهن بخر، ذغال بخر

شخصی پیش بهلول آمد و به او گفت:
بهلول داننده، من چه بخرم و چه بفروشم که سود بیشتر
کنم.

بهلول گفت: برو، آهن بخر، ذغال بخر و آنها را انبار کن و
رویش آب بپاش، بگذار یکسال بماند، بعد بفروش.
آن شخص به گفته بهلول عمل کرد و از این معامله سود
سرشاری برد. سود کلان او را چنان مغرور کرد تا جایی که به
خود بهلول هم محل نمی گذاشت و سلام او را تحویل
نمی گرفت.

سال بعد باز به بهلول مراجعت کرد و گفت:
هه، بهلول دیوانه چه بخرم و چه بفروشم که باز هم سود
بیشتری ببرم.

بهلول گفت: پیاز بخر، سیر بخر و آنها را انبار کن و رویش
هم آب بپاش، بعد از یکسال بفروش.

آن شخص از این ده به آن ده همه جا را گشت و هرچه سیر و
پیاز بود همه را خرید و انبار کرد. رویش هم آب پاشید. بعد از
یکسال سیرها و پیازها همه سبز شدند و گندیدند و ضرر کلی
بر آن شخص وارد شد.

آن شخص برآشفته و پیش بهلول آمد و گفت:
بهلول دفعه اول پیشنهاد عاقلانه دادی، سود کلانی بردم.
اما، دفعه دوم کلی ضرر کردم.
بهلول گفت: دفعه اول که مراجعه کردی به من گفתי بهلول
داننده، من هم مثل داننده ها به تو پیشنهاد دادم، ولی دفعه دوم به
من گفתי بهلول دیوانه، من هم مثل دیوانه ها پیشنهاد دادم.



تو نمی توانی بهلول باشی

شهرت بهلول به همه جا پیچیده بود. تاجری خواست او هم مثل بهلول مشهور شود. پیش بهلول رفت و این مطلب را با وی در میان گذاشت.

بهلول گفت: کسی که در این فکر و خیال باشد، باید از مرگ نهراسد، دروغ نگوید، غمخوار مردم باشد و سخاوت داشته باشد و دنبال کسب شهرت و مال نگردهد.

تاجر گفت: همه اینها را قبول دارم.

بهلول گفت: برو هرچه داری بفروش و پول آنها را پیش من بیاور.

تاجر رفت و تمام دارایی اش را فروخت و به طلا تبدیل کرد و همه آنها را به انبانی پر کرد و پیش بهلول آورد. بهلول انبان را گرفت و به دریا انداخت.

تاجر اظهار تأسف کرد و به بهلول گفت این چه کاری بود که تو کردی؟

بهلول گفت: دیدی که به تو گفتم تو نمی توانی مثل بهلول شوی.

تاجر گفت: من به طلاها تأسف نمی خورم ولی من می خواستم که این طلاها از آن تو باشد.

بهلول گفت: من از اول به تو گفته بودم که من به پول علاقه ندارم.

بهلول و تاجر هر دو باهم رفتند تا به شهر غریبی رسیدند. بسیار گرسنه بودند. تاجر گفت: بهلول در جیبمان دیناری هم پول نیست حالا چه باید کرد؟

بهلول گفت: غصه مخور در این شهر همه چیز با صلوات به دست می آید. بازار برو، هر چه لازم داری بخر و صلوات بفرست.

تاجر از این شهر خوشش آمد و دید جای ماندنی است. در آن شهر ساکن شد. بعد از مدتی پیش بهلول آمد و گفت من در این شهر غریبم، می خواهم زن بگیرم، مرا راهنمایی کن.

بهلول گفت: رسم و قاعده این شهر این است که یک عدد سیب بخر، روز جمعه بالای کوهی که نزدیک شهر است برو هر کدام از دخترانی که از جلو چشم تو رد می شد و تو از او خوشت آمد، سیب را به طرف او بینداز. اگر سیب را برداشت، بدان که او مایل است با تو ازدواج کند. از بازوی او بگیر و به خانه بیاور. او،

زن تو خواهد شد.

تاجر به گفته بهلول عمل کرد. دختری را پسندید و سیب را به طرف او انداخت. دختر سیب را برداشت و گفت: من با دو شرط زن تو می شوم. اول این که اسراف نکنی، دوم این که به کار دیگران دخالت نکنی. اگر غیر از این باشد، من زن تو نخواهم بود. خانه تو را ترک خواهم گفت.

تاجر قول داد که این دو شرط را بپذیرد.

روزی تاجر به زنش گفت: امشب برای شام پلو پز. در خانه همه چیز داشتند. زن پلو را پخت. موقع برگشتن، تاجر در سرراه خود بره قشنگی دید. صلواتی فرستاد و بره را خرید و با خود به خانه آورد. زنش گفت چرا اسراف کردی و این بره را خریدی؟ تاجر گفت: از بره خوشم آمد. آن را هم روی پلو بگذار. زن گفت: ما در خانه گوشت داشتیم بره را که خریده‌ای اسراف کرده‌ای.

تاجر گفت: من به این بره که پولی نداده‌ام، فقط صلواتی فرستاده‌ام.

زن گفت: در شهر ما ارزش صلوات از همه چیز بیشتر است.

روز بعد تاجر به کوچه رفت و برگشت به زنش گفت: کوچه از جمعیت خالی شده است، یک نفر هم پیدا

نمی شود. هوا کاملاً ابری است، مثل اینکه باران خواهد آمد.
زن گفت: مگر من با تو شرط نبسته‌ام که به کار دیگران
دخالت نکنی! تو شرط دوم را هم شکستی، تو آدم بی اراده‌ای
هستی و نمی توانی سر قولت بایستی. من نمی توانم زن تو باشم.
زن این را گفت و ناپدید شد. تاجر هر چه جست پیدایش
نکرد. پیش بهلول رفت، تا او را از ماجرا باخبر کند در سر راه
خود دید که یک نفر یکی را سخت کتک می زند و آن هم فریاد
می کشد و از مردم استمداد می طلبد.

تاجر به داد و فریاد او اعتنایی نکرد و راه خودش را گرفت و
رفت. آنکه کتک خورده بود به هر نحوی بود خود را از چنگ
ضارب نجات داد و پیش تاجر آمد و گفت برادر مگر تو هیچ
انصاف نداری؟ من از تو کمک خواستم تو لااقل یک کلمه هم به
نفع من حرف نزدی.

تاجر گفت: به من گفته اند که به کار دیگران دخالت نکنم.
آن شخص گفت: به تو گفته اند که در کارهای شخصی
دیگران دخالت نکنی نه این که دیدی بناحق یکی را می زنند
چشم بسته از آنجا بگذری.

تاجر پیش بهلول آمد و آنچه به سرش آمده بود همه را
تعریف کرد. بهلول، تاجر را کنار دریا برد. و انبان پر از طلا را از
آب بیرون کشید و به او داد و گفت:

دیدی که من گفتم تو نمی توانی مثل بهلول باشی؟

قضاوت بهلول

پیر مردی پسر بچه‌ای سر راهی پیدا کرد و او را به خانه آورد. مثل فرزند خودش او را بزرگ کرد تا به سن هفت سالگی رسید. در همسایگی اش تاجری بود. تاجر طمعکار با خودش گفت، از قدیم گفته‌اند: «نه یو غوردوم، نه یاپدیم، حاضیر جا کو که تاپدیم، یعنی (نه خمیر کردم، نه نان پختم، نان حاضری پیدا کردم).» بهتر است مدعی شوم که این پسر از آن من است. چند سال است زحمت او را می کشم وقتی که بزرگ شد در پیری از دستم بگیرد. پیش پیر مرد رفت و ادعا کرد که این پسر بچه از آن من است. هنگامی که او بچه شیر خوار بود دزدیده‌اند. سالهاست که من دنبال او می گردم.

پیر مرد که نمی خواست بچه اش را از دست بدهد به بگو مگو پرداخت. بالاخره قرار بر این شد شکایت پیش خلیفه ببرند. هر دو باهم به طرف قصر خلیفه راه افتادند. در سر راه خود به دو نفر دیگر برخورد کردند که آنها نیز برای شکایت پیش خلیفه

می رفتند. پیرمرد از آنها پرسید شما چه شکایتی دارید؟ یکی از آنها گفت: دیروز من سوار بر اسب از ده به شهر می آمدم. این شخص پیاده بود، دلم بحالش سوخت او را بر ترک اسب سوار کردم. همین که به شهر رسیدیم موقع پیاده شدن او از افسار اسب گرفت و ادعا کرد که این اسب مال من است. حالا پیش خلیفه می رویم تا بین ما قضاوت کند.

آن دو نفر هم به آنها پیوستند، هر چهار نفر راه افتادند. مقدار راهی نرفته بودند که به دو نفر دیگر رسیدند. آنها هم برای شکایت پیش خلیفه می رفتند. یکی از آنها قصاب بود. قصاب گفت من یک کیسه طلا توی دخلم گذاشته بودم، این شخص آنها را از دخلم کش رفته است. پیش خلیفه می رویم تا بین ما قضاوت کند. آنها هم به شاکیان قبلی پیوستند و هر شش نفر راه افتادند. فردای آن روز به حضور خلیفه رسیدند و شکایت خود را طرح کردند خلیفه چون نتوانست بین آنها قضاوت کند، حکمه را به روز دیگر موکول کرد.

فردای آن روز باز شاکیان در محضر خلیفه حاضر شدند. ملیفه باز هم نتوانست بین آنها حکم جاری کند. بدین منوال ماکیان هفت روز آمدند و رفتند.

بهلول چون از ماجرا باخبر شد، پیش خلیفه آمد و گفت: خلیفه به سلامت باد، اگر این کار را به عهده من محول کنی بین

ایشان قضاوت می‌کنم.

خلیفه اجازه داد.

آنکه ادعا می‌کرد اسب مال من است، بهلول او را پیش اسب فرستاد. اسب از جایش تکان نخورد. اما، همین که صاحب اصلیش را فرستاد، اسب شیبه کشید. بهلول گفت اسب مال توست، بردار و برو.

بعد پسر بچه را صدا کرد و به او گفت: پسرم بابایت کیست؟

پسر بچه پیرمردی را که او را بزرگ کرده بود نشان داد.

بهلول پسر بچه را هم به پیرمرد تحویل داد.

بعد یک کاسه آب خواست. طلاها را توی آب ریخت و روی آب نگاه کرد و به قصاب گفت طلاها هم مال توست.

خلیفه از قضاوت بهلول در شگفت شد و از او پرسید:

بهلول، بگو ببینم چگونه قضاوت کردی که همه راضی شدند؟

بهلول گفت: ای خلیفه، اسب همین که صاحب خودش را ببیند شیبه می‌کشد و از او یونجه و جو می‌خواهد. کسی که بچه را بزرگ کرده است، پدر او محسوب می‌شود، و اما طلاها را من توی کاسه آب ریختم. چون دیدم روی آب چربدار شد، فهمیدم که طلاها مال قصاب است.



پادشاه موشان

یک نفر دهاتی دخترش را شوهر می داد. برای تهیه جهیزیه پولی نداشت. تمام دارایی او پانزده گوسفند بود. همه آنها را برای فروش به شهر برد. گوسفندها را فروخت. از پول آنها مقداری جهیزیه خرید و مقداری پول هم برایش باقی ماند، چون در بازار زیاد معطل شده بود موقع مراجعت هوا تاریک شد. با خود اندیشید که در تاریکی شب تا صبح نمی تواند تک و تنها راه برود. در راه راهزنان هرچه دارد از دستش می گیرند. در انتهای شهر آشنایی داشت، به در خانه او رفت و پس از خوش و بش و احوال پرسی گفت:

برادر، من مقداری پول همراه دارم و اندکی هم جهیزیه برای دخترم خریده ام. دیروقت است. می ترسم در راه راهزنان از دستم بگیرند. اینها پیش تو امانت بماند. هفته بعد می آیم می برم. صاحبخانه راضی شد و دهاتی پولها و جهیزیه دخترش را

به او سپرد و به خانه اش برگشت. یک هفته بعد آمد. اشیاء و پولهایش را مطالبه کرد. صاحبخانه گفت: پولها و اشیاء تو را موشها برده اند و من زورم به آنها نرسید. اگر می توانی بیا خودت برو بگیر.

دهاتی بیچاره هرچه خواهش و تمنا کرد که برادر موش اینقدر اشیاء را نمی تواند با خود ببرد. بیا در حق من بدی مکن. من هرچه داشتم همه آنها را به تو سپرده ام. انصاف نیست که تو آنها را انکار کنی.

صاحبخانه برآشفته و به دهاتی گفت: از من چه می خواهی گم شو و از اینجا برو.

دهاتی بیچاره دستش از همه جا کوتاه شد. مأیوس و پریشان برگشت. در سر راه خود بهلول را دید.

بهلول چون ناراحتی دهاتی را دید از او پرسید:

برادر چه شده است؟ چرا ناراحتی؟

دهاتی آنچه به سرش آمده بود همه را تعریف کرد.

بهلول دهاتی را به خانه برد و به او گفت:

برادر غصه مخور، تو یک روز پیش ما بمان، من هم

پول های تو را و هم اشیاء تو را می گیرم و به تو می دهم.

بهلول پیش خلیفه رفت و گفت:

برادر من دیگر عاقل شده ام، می خواهم برای من هم

وظیفه‌ای تعیین کنید، من هم انجام وظیفه نمایم.
خلیفه گفت: بهلول چه وظیفه‌ای می‌خواهی؟
بهلول گفت: من می‌خواهم مرا به پادشاهی موشان
منصوب کنید.

خلیفه گفت: بهلول، تو که گفתי دیگر عاقل شده‌ام، از آدم
هم برای موشان پادشاه می‌شود؟

بهلول گفت: چرا نمی‌شود؟ من این وظیفه را می‌خواهم.
خلیفه چون می‌دانست، بهلول آدمی یکدنده و عنودی
است، فرمانی به این مضمون صادر کرد که از امروز بهلول به مقام
پادشاهی موشان منصوب می‌شود و پای فرمان را هم مهر کرد.
بهلول، فرمان خلیفه را گرفت و یکسره به بازار رفت. پنج و
شش کارگرا جبر کرد و آنها را به در خانه شخصی که اشیاء و
پولهای دهاتی را انکار کرده بود، آورد و به آنها گفت با بیل و
کلنگ دیوار خانه را خراب کنند. به سر و صدا صاحبخانه بیرون
آمد و دید که اگر دیر بجنبد خانه‌اش یکسره ویران خواهد شد،
گفت:

بهلول چه می‌کنی؟ چرا خانه مرا خراب می‌کنی؟
بهلول گفت: من با خانه تو کاری ندارم. من پادشاه موشانم.
چون موشها از فرمان من سرپیچی کرده‌اند و اشیاء و پولهای این
دهاتی بیچاره را برده‌اند می‌خواهم لانه آنها را ویران کنم و همه

موشها را بکشم. بهلول فرمان خلیفه را نیز به صاحبخانه نشان داد.

صاحبخانه چون دید اوضاع خراب است، گفت:
ای پادشاه موشان، ای بهلول، دست نگهدار، خانه ام را
خراب مکن. همین الان هم پولهای دهاتی و هم اشیاء او را پیدا
می کنم و می آورم.
بهلول گفت: زود باش و گرنه خانه ات را برسرت ویران
خواهم کرد.

صاحبخانه به خانه رفت و دیری نکشید که اشیاء و پولهای
دهاتی را آورد و به او داد.



دختر هارون و پسر فقیر

هارون الرشید، خلیفه بغداد، دختری داشت بسیار زیبارو. این دختر بالغه هر روز طرفهای صبح و عصر به ایوان قصر که مشرف به کوچه بود، می آمد و از آنجا رهگذران را تماشا می کرد. پیرمرد فقیری در آن شهر زندگی می کرد. تنها پسری که داشت به مکتب گذاشته بود که مسیر او از همان کوچه بود. پسر پیرمرد دختر خلیفه را در ایوان دید و عاشق او شد. دختر هم از او خوشش آمد. هر روز دوبار موقع رفت و برگشت، پسر مقابل ایوان می ایستاد و دختر خلیفه را تماشا می کرد. یک شب پسر، دختر خلیفه را در خواب دید و او را به آغوش کشید و او را بوسید.

فردای آن شب پسر که از مقابل ایوان می گذشت برخلاف روزهای قبل مختصر تبسمی به روی دختر کرد و خواست برود دختر ناراحت شد و از او پرسید: هر روز که به اینجا می آمی،

آنقدر می ایستادی به من تماشا می کردی که گردنت کج می شد
ولی حالا سبب چیست که با مختصر تبسمی می خواهی از اینجا
رد شوی؟

پسر خواب دیشب را به او تعریف کرد و گفت شب تو را
در خواب به آغوش کشیده و بوسیده ام.
دختر خلیفه ناراحت شد و به اطاق خود رفت و شروع کرد
به گریه کردن. به خلیفه خبر دادند که دخترت ناراحت است و
گریه می کند.

خلیفه به اطاق دختر آمد و از او پرسید چه شده و چرا گریه
می کنی؟

دختر ماجرا را به پدرش نقل کرد.
هارون امر کرد پسر را حاضر کنند و او را گردن بزنند.
فراشها پسر را دست بسته به حضور خلیفه آوردند.
پیرمرد از این خبر وحشت زده شد و آمد در کنار جاده
ایستاد و شروع کرد به گریه کردن. بهلول از آنجا می گذشت،
پیرمرد را دید و دلش به حال او سوخت و سبب گریه او را پرسید.
پیرمرد گفت: چون پسر من در خواب دیده است که دختر
خلیفه را می بوسد بنابراین خلیفه امر کرده است تا او را گردن
بزنند.

بهلول پیرمرد را دلداری داد و گفت: پیرمرد، پنج، شش تا

کارگر اجیر کن و آنها را به طرف قصر ببر و به آنها بگو پایه دیوار را خراب کنند. اگر خلیفه پرسید که چرا اینطور می کنی؟ بگو پدرم را در خواب دیدم و او همین جا را به من نشان داد و گفت در زیر این دیوار هفت خمره طلا دفن کرده ام. حالا من آمده ام آنها را بیرون کنم.

پیرمرد گفت: بعدش چی؟

بهلول گفت بعدش با من تو دیگر کاری نداشته باش.

پیرمرد به گفته بهلول عمل کرد. کارگران که می خواستند پایه دیوار را خراب کنند به سر و صدا خلیفه بیرون آمد و گفت:

پیرمرد، چه کار می کنی؟ مگر دیوانه شده ای؟

پیرمرد گفت: خلیفه دیشب پدرم را در خواب دیدم او به من گفت: در زیر این دیوار هفت خمره طلا دفن کرده ام. حالا آمده ام آنها را بیرون کنم.

خلیفه برآشفته و گفت: احمق، آدم هر چه در خواب ببیند مگر واقعیت دارد؟

در این اثناء سر و کله بهلول پیدا شد و به خلیفه گفت: حالا که چنین است پس چرا فرمان داده ای پسر پیرمرد را گردن بزنند.

خلیفه به اشتباه خود پی برد و دستور داد تا پسر را آزاد کردند.



تیری به طول صد متر

روزی خلیفه به وزیرش گفت:
وزیر، من از تو درختی به قد صد متر می خواهم که صاف
باشد و هیچ گرهی هم نداشته باشد.
وزیر دست بر سینه نهاد و گفت:
خلیفه به سلامت باد. من همچو درختی را از کجا می توانم
پیدا کنم؟

خلیفه گفت:

چهل روز به تو مهلت می دهم در عرض این مدت اگر
درختی با این مشخصات پیدا نکردی می دهم سرت را از تن جدا
کنند.

وزیر به خانه آمد و با زن و بچه هایش خدا حافظی کرد و سر
به کوه و بیابان نهاد. همه جا را زیر پا گذاشت، اما درختی با این
مشخصات پیدا نکرد. مأیوس و ناامید به راه خود ادامه داد تا به

چوپانی رسید. گرسنه بود از چوپان مقداری شیر خواست.
چوپان چون وزیر را غمگین دید به او گفت:
معلوم است که شما شخص محترمی هستید، اما چرا
اینقدر ناراحت و غمگینید.
وزیر گفت:

تو که قادر نیستی درد مرا دوا کنی، چرا از من سؤال
می کنی؟

چوپان اصرار کرد. بالاخره وزیر گفت:
خلیفه از من درختی با این مشخصات خواسته است و من
همه جا را زیر پا گذاشته ام و اما درختی با این مشخصات پیدا
نکرده ام.

چوپان جنگلی را در آن نزدیکی به وزیر نشان داد و گفت:
من در این جنگل درختی به قد پنجاه متر دیده ام برویم آن
درخت را ببر و پیش خلیفه ببر.

به جنگل رفتند. وزیر درختی دید که در عمر خود درختی
به این زیبایی و قشنگی ندیده بود. ناچار درخت را از بن بریدند و
آن را به بغداد فرستاد.

چهل روز از روز موعود گذشت. وزیر به بغداد برگشت. در
وسط میدان چوبه دار آماده می شد. درختی را که وزیر فرستاده
بود آن را هم در یک گوشه ای از میدان بر روی زمین انداخته

بودند. درخت به قدری صاف بود که مردم به تماشای آن جمع شده بودند. وزیر با رنگ پریده پای دار ایستاده بود. لحظه بعد می بایست که او را به دار بزنند.

در این اثنا بهلول از ماجرا خبردار شده، فوراً خود را به میدان رساند.

خلیفه در وسط میدان روی تخت نشسته بود و اطرافیاناش دور او حلقه زده بودند و منتظر فرمان خلیفه بودند که وزیر را از دار آویزان کنند.

بهلول نزدیک درخت رفت و تماشاچیان را کنار زد. خم شد و خطاب به درخت گفت:

ای درخت، سبب چیست که مردم اینقدر دور تو جمع شده اند و تو را تماشا می کنند؟

بهلول بعد خم شد و گوشش را به درخت چسباند و بعد سرش را تکان داد و اظهار ممنونیت کرد و گفت: بلی، درست است. درست است.

بعد به سر دیگر درخت رفت و گفت: ای درخت تو کجا و اینجا کجا، تو به درختان سرزمین ما شباهت نداری مثل اینکه تو را از سرزمینهای دور دست به اینجا آورده اند.

خم شد و گوشش را به درخت چسباند و با خودش گفت: بلی فهمیدم، راست می گویی.

همه تماشاچیان ماتشان برده بود. خلیفه کس فرستاد و بهلول را پیش خود خواند و به او گفت:

بهلول، تو چرا از دیوانگی دست برنمی داری، مگر درخت هم حرف می زند؟

بهلول گفت: چرا نمی زند، مگر نشنیدی که حرف زد.

خلیفه گفت: خوب، تو از درخت چه پرسیدی و درخت به تو چه جواب داد؟

بهلول گفت: من از درخت پرسیدم سبب چیست که مردم اینقدر به تماشای تو صف کشیده اند و از تماشای تو لذت می برند. درخت جواب داد به صافی و راستی من تماشا می کنند و از آن لذت می برند. بعد از او پرسیدم چه کسی تو را از وطنت آواره کرده و به اینجا آورده است؟

درخت جواب داد: این ظلم را خلیفه در حق من روا داشته است. مرا از جنگل بریده و به اینجا آورده اند. خلیفه نه تنها این ظلم را در حق من روا داشته بلکه امر کرده است وزیر بیچاره را نیز به دار بزنند.

خلیفه متوجه شد که مردم حرفهای کنایه آمیز بهلول را شنیده اند، رو به بهلول کرد و گفت:

خوب، حالا تو درباره وزیر چه می گویی؟

بهلول گفت: ای خلیفه، مقام و منزلت خلیفه از وزیر بالاتر

است. وزیر درخت صافی به طول پنجاه متر پیدا کرده و آورده
است. اگر خلیفه درختی به طول صد متر پیدا کرد آنوقت باید
وزیر را به دار آویزد و گرنه وزیر را آزاد کند.
خلیفه چون دید نمی تواند درختی به طول صد متر پیدا
کند، دستور داد تا وزیر را آزاد کردند.





خودشان بدست بیاورند خودشان بخورند

در یکی از مهمانی‌ها یکی از مهمانان به بهلول گفت:
بهلول، تو آدم داننده هستی و می‌دانی که انسان در طول
زندگی خود فراز و نشیب‌هایی دارد. دنیا وفاندارد. یک مرتبه
می‌بینی که افتادی و مردی. به فکر زن و فرزندانت باش. هرچه به
دست می‌آوری مقداری از آن را برای روز مبادا پس انداز کن.
همین که سفره پهن شد و سر سفره غذا آوردند، بهلول یک
بشقاب گوشت برداشت و از اطاق خارج شد و غذا را برد جلو
سگها ریخت. سر استخوان سگها به یکدیگر پریدند. کار به
جایی کشید که کمی نمانده بود که سگها یکدیگر را خفه کنند.
به سر و صدای سگها مهمان بیرون آمد و به بهلول اعتراض کرد
و گفت:

بهلول، این چه کاری بود که تو کردی؟ گوشت را چرا جلو

سگهار یختی؟

بهلول گفت: مگر تو نگفتی آنچه را که به دست می آوری
مقداری از آن را پس انداز کن. خواستم حرف شما را امتحان کنم.
حالا دیدی که بر سر استخوان چه بزن - بزن شد. اگر من هم
ثروت جمع کنم بعد از مردن من بچه ها مثل این سگها به جان هم
خواهند افتاد. اولاد اگر فراست داشته باشد ارث پدری را چه
می کند. اگر فراست نداشته باشد ارث پدری به چه درد او خواهد
خورد.

چه بهتر خودشان به دست بیاورند و خودشان بخورند.



نصیحت پدر

پیرمردی دم مرگ تنها پسر خود را فراخواند و به او گفت:
پسر، مرگ من نزدیک است. حرف مرا گوش کن. به تو دو
نصیحت دارم: اول اینکه اسراف مکن و دوم اینکه قماربازی نکن.
پسر دست روی چشم خود گذاشت و گفت:
پدر اولی را قبول دارم. اما، درباره قمار نمی توانم قول بدهم.
پدر گفت:

حالا که این طور است، هر وقت خواستی قماربازی کنی
اول پیش بهلول داننده برو و از او بپرس که من با چه کسی
قماربازی کنم.

بعد از چند روز پیرمرد مرد. او را دفن کردند و مراسم
سوگواری سپری شد. پسر به فکر قمار افتاد و وصیت پدرش را
بخاطر آورد. پیش بهلول رفت و وصیت پدرش را به او تعریف
کرد و گفت:

بهلول داننده، من می خواهم قماربازی کنم با چه کسی
بازی کنم؟

بهلول گفت: با لیلاج، سردهسته قماربازان بازی کن او در
گلخن فلان حمام است. برو او را پیدا کن و با او بازی کن.
پسر از بهلول تشکر کرد و به طرف حمام رفت. قماربازها
آنجا جمع بودند. به او پیشنهاد کردند که بیا با ما قمار بازی کن.
پسر گفت: من می خواهم با لیلاج بازی کنم او را به من
نشان بدهید. قماربازها پیش خود گفتند عجب قماربازی است،
ما را بچه حساب می کند. و نمی خواهد با ما بازی کند. او را
پیش لیلاج بردند. لیلاج از کمر به بالا لخت و از کمر به پایین
توی خاکستر بود.

پسر از او پرسید لیلاج تو هستی؟
لیلاج جواب داد بلی، من هستم، چه کاری داشتی؟
پسر، وصیت پدر و مصلحت بهلول را به او تعریف کرد.
لیلاج گفت: خوب، حالا بیا، بازی کنیم. لیلاج یک مشت
قاپ از زمین برداشت و گفت از این قاپها آنچه روی گونه زمین
افتاد مال من، بقیه بوک، جیک، اسب و خر مال شما.
پسر به این شرط مناسب راضی شد. لیلاج قاپها را در مشت
خود فشرد و از پاچه گلخن همه را روی گنبد حمام انداخت و به
پسر گفت برو ببین، چه می بینی.

پسر با هزار زحمت خود را بالای گنبد رسانید و دید همه قاپها روی گونه ایستاده اند. پایین آمد و گفت من قاپها را ندیدم، همه آنها لیز خورده و از گنبد توی خاکستر افتاده اند.

لیلاج قاپها را دوباره انداخت. پسر بالای گنبد رفت و دید همه قاپها روی گونه ایستاده اند. هفت بار لیلاج قاپها را از باجه به روی گنبد حمام انداخت و قاپها هر دفعه روی گونه ایستادند. پسر دید گول زدن و دروغ گفتن فایده ندارد. حقیقت را به لیلاج گفت. لیلاج گفت: خیال مکن که من نمی فهمم من عمداً خودم را به نفهمی زده بودم. من که لیلاج هستم هر چه در قمار ببرم باز هم می بازم. پول ندارم که برای خودم یک دست لباس تهیه کنم. لباسهایم را نیز در قمار باختام. تو بیا از این کار صرفه نظر کن، پدرت آدم عاقلی بوده که چنین وصیتی کرده و بهلول که تو را پیش من فرستاده، خواسته است که تو از نزدیک ببینی که من به چه فلاکت و بدبختی گرفتار شده ام. بیا از این کار دست بردار. پسر از آن کار منصرف شد و به پدر خود رحمت فرستاد و به بهلول آفرین خواند.



پاداش نیکی، نیکی است و پاداش بدی، بدی است

روزی از روزها بهلول، پادشاه مغروری را در شکار دید. از غرور او خنده اش گرفت و با قهقهه خندید. پادشاه برآشفته و فرمان داد تا بهلول را گردن بزنند. اما هیچ کس حاضر نشد فرمان او را اجرا کند.

یکی از کنیزان پادشاه به وی گفت:
پادشاهها، حالا که کسی حاضر نیست بهلول را گردن بزند اگر تو او را آشکارا به قتل برسانی بین مردم رسوا خواهی شد. من او را مخفیانه زهر می خورانم و کسی هم از این ماجرا باخبر نمی شود.

پادشاه از پیشنهاد کنیز خوشش آمد و او را تحسین کرد.
کنیز قرص نانی را آغشته به زهر کرد و آن را به بهلول داد و
گفت: بهلول من نذر کرده بودم و چون نذرم قبول شده است، بیا
این قرص نان را تو بخور.

بهلول قرص نان را گرفت و از او تشکر کرد و گفت:
خواهر، خداوند نذر تو را قبول کند. نیکوکاران را پاداش
نیک و بدکاران را جزای بد دهد.

بهلول قرص نان را زیر بغل زد و رفت و رفت تا به خارج
شهر رسید. در خارج شهر جوانی را دید که اسبش را به قرق و ل
کرده و خودش زیر سایه درخت دراز کشیده است.

چشم جوان چون به بهلول افتاد گفت:
بهلول دیوانه سخت گرسنه ام مقداری هم از آن نان به من
بده.

بهلول همه نان را به او داد و گفت: بیا جوان این هم قسمت
تو بوده است.

خوردن نان همان بود و مسموم شدن و مردن همان.
طرف عصر که بهلول به خانه برگشت. چون کنیز پادشاه او
را سالم دید تعجب کرد و از او پرسید:
بهلول، مگر تو قرص نان را نخوردی؟
بهلول گفت:

همین که به خارج شهر رسیدم. جوانی آنجا بود. او از من
نان خواست و من نان را به او دادم. او نان را خورد و دردم جان داد.
کنیز نشانی جوان را گرفت و به سراغ او رفت. همین که
چشمش به جنازه افتاد، دید برادر خودش است.





بهلول و مرد حلاج

بهلول عادت داشت که هیچ وقت لباس نو نمی پوشید. در مجالس مردم به ظاهر او نگاه کرده و به حرفهای نصیحت آمیز او توجه نمی کردند.

روزی بهلول مرد حلاجی را اجیر کرد و او را لباسهای فاخر و گرانبها پوشانید و با خود به مجلس برد و قبلا به او سپرده بود هر چه از تو پرسیدند تو جواب مده سرت را تکان بده و بگو: غلام بگو، جواب بده. تو دیگر کاری نداشته باش.

بهلول و مرد حلاج همین که داخل مجلس شدند. اهل مجلس با دیدن ظاهر آراسته مرد حلاج او را با بفرما بفرما به صدر مجلس بردند بهلول هم پهلوی او نشست، سپس اهل مجلس از حلاج خواهش کردند که برای آنها صحبت کند و سخنان حکمت آمیز بگوید.

حلاج به بهلول اشاره کرد و گفت:

غلام بگو، جواب بده.

بهلول شروع کرد به صحبت کردن.

اهل مجلس از شنیدن سخنان بهلول دهنشان از حیرت باز ماند و با خود گفتند کسی که شاگردش این طور باشد پس بین استادش تا چه پایه معلومات دارد؟

تا اینکه بهلول به جماعت گفت: ای مردم اجازه بدهید تا استاد خودش با شما صحبت کند.

حلاج گفت ای مردم بدانید که من شخص حلاجم غیر از کمان و پنبه از چیز دیگری نمی توانم با شما صحبت کنم. سخنان حکمت آمیز را فقط بهلول می تواند بگوید و او نیز در مقابل شما نشسته است و با شما صحبت می کند.

اهل مجلس همه با تعجب از بهلول پرسیدند:

بهلول، پس این چه کاری است؟

بهلول گفت: چون دیدم که شماها به ظاهر شخص اهمیت می دهید نه به عقل و کمال او بنابراین لباسهای فاخر و گرانبها به تن حلاج پوشاندم و به این مجلس آوردم تا معلوم شود که عقل و کمال انسان با لباس و ظاهر آراسته نیست.

بارت چیست

چله زمستان بود بهلول به زنش گفت:
زن، مقداری تخم خربزه و مقداری هم تخم هندوانه توی
خرجین من بگذار می خواهم بروم و جالیز بکارم.
زن بهلول گفت:

بهلول، الان چله زمستان است. حالا چه موقع کاشتن جالیز
است؟

بهلول گفت: تو چه کاری داری به این کارها. اگر تخم ها
سبز شدند جالیزمان زودرس می شود. و اگر نروید که نروئیده
است.

زن مقدار تخم خربزه و هندوانه در خرجین بهلول ریخت.
بهلول خرجین را به دوش گرفت و رفت تخم ها را کاشت.
تخم ها سبز شدند، هنوز در جالیز دیگران خبری نبود که خربزه
و هندوانه رسیده بهلول به بازار آمد.

بهلول یک بار از هندوانه و خربزه‌های رسیده بار الاغ کرد و تصمیم گرفت که به پادشاه نوبر ببرد. در راه هر که از او می‌پرسید کجا می‌روی؟ و بارت چیست؟
بهلول می‌گفت پیش پادشاه می‌روم و خر هم خودت هستی.

به او گفتند: بهلول، در حضور پادشاه هم این طور جواب خواهی داد؟

بهلول گفت: اگر پادشاه هم مثل شما حرف بزند به او هم خواهم گفت خر خودت هستی.
عده‌ای همراه بهلول راه افتادند تا ببینند که بهلول به پادشاه چه خواهد گفت.

بهلول حضور پادشاه رسید و سلام کرد.

پادشاه از بهلول پرسید:

بهلول چه آورده‌ای؟

بهلول گفت: چون امسال جالیز من زودرس بوده نوبر

خربزه و هندوانه آورده‌ام.

پادشاه سوقاتی بهلول را گرفت و جایزه خوبی به او داد.

آنهايي که همراه بهلول رفته بودند. به او گفتند: بهلول، تو

که گفتی به پادشاه هم همان جواب را خواهم داد که بشما دادم.

پس چطور شد؟

بهلول گفت: پادشاه از من پرسید بهلول چه آورده‌ای؟ اما،
شما از من می‌پرسیدید بارت چیست؟ مگر من خر هستم که بار
داشته باشم.





بهلول و دلاک

روزی بهلول برای اصلاح سر خود پیش دلاک رفت. دلاک با تیغ کند سر او را اصلاح کرد. پنج - شش جا سر او را برید و به جای آن پنبه چسبانید.

بهلول به دلاک اعتراض کرد و گفت: چه کار می کنی! دلاک گفت: جای زخمها را پنبه می کارم سال آینده قوزه خواهد داد.

بهلول حرفی نزد اما تصمیم گرفت که تلافی آن را در بیاورد.

روزی شایع شد که خلیفه از مردم پیشکش قبول می کند و در عوض جواهر می بخشد. دلاک چون می دانست بهلول برادر خلیفه است پیش بهلول رفت و گفت: بهلول، من به حضور خلیفه چه ببرم که از آن خوشش آید.

بهلول از فرصت استفاده کرد و گفت: خلیفه از سیر بسیار

خوشش می آید.

دلاک خرجینی پر از سیر کرد و پیش خلیفه برد. چون خلیفه از سیر بدش می آمد، امر کرد غلامانش سیرها را یکی یکی به کله دلاک کوبیدند. کله دلاک از ضربه سیرها زخم شد. دلاک دست از پا کوتاه تر، نادم و پشیمان از حضور خلیفه برگشت. در راه بهلول را دید و به او گفت:

بهلول این چه بلایی بود که سر من آوردی.

بهلول گفت: یادت هست که سال قبل در سر من پنبه کاشتی. من هم امسال به تلافی آن خواستم که در کله تو سیر کاشته باشم.



در کارها عاقبت اندیش باش

بهلول خود را به دیوانگی زده بود. بر اسب نی سوار می شد و در کوچه ها این طرف و آن طرف می گشت.

روزی خلیفه به وزیرش گفت: وزیر، از اینکه بهلول مثل دیوانه ها سر به دشت و بیابان گذاشته و مرا بین مردم رسوا می کند، من بسیار متأسفم. باید چاره ای اندیشید و او را به قصر آورد. به توده روز مهلت می دهم برو و او را پیدا کن.

وزیر بار سفر بست و مقداری طلا با خود برداشت و به سراغ بهلول رفت.

بهلول را در جایی یافت که روی خاکها چارزانو نشسته بود و مقداری خاک نیز جلوش کپه کرده بود و اسب نی را کنار خود گذاشته و جلوش نیز کاه ریخته بود.

وزیر پیش رفت و از بهلول پرسید: بهلول اینجا کجاست و

چرا روی خاکها نشسته‌ای؟
 بهلول نگاهی به وزیر کرد و گفت:
 اینجا محل کسب کار من است و من گرانبها‌ترین اشیاء
 جهان را در اینجا می‌فروشم.
 وزیر گفت: من که اینجا چیزی نمی‌بینم.
 بهلول یکی از کپه‌های خاک را به وزیر نشان داد و گفت
 گرانبها‌ترین اشیاء همین‌هاست.
 وزیر به کپه‌های خاک نگاه کرد و گفت: بهلول روی زمین
 همه جا پر از خاک است. مگر این خاکها چه حکمت دارند که
 مردم اینها را بخرند.
 بهلول گفت: خود کپه‌های خاک ارزشی ندارد ولی هر یک
 از این کپه‌ها نشانه یک سخن حکمت‌آمیز است.
 وزیر گفت: این سه کپه خاک را چند می‌فروشی؟
 بهلول گفت: سه تومان.
 وزیر گفت: یکی از این کپه‌ها را به من بفروش.
 بهلول دست روی یکی از کپه‌ها گذاشت و گفت اسرار
 خود را به زنت مگو.
 وزیر گفت: کپه دوم را هم به من بفروش.
 بهلول دست روی کپه دوم گذاشت و گفت با نامرد دوستی
 مکن و به او اطمینان نداشته باش.

وزیر گفت: کپه سوم را نیز به من بفروش.
بهللول دست روی کپه سوم گذاشت و گفت به مقام و
منصب خودت غره مشو.

وزیر از جیب خود یک مشت طلا بیرون آورد و به بهلول
داد. بهلول از آن همه طلا فقط سه تومان برداشت و بقیه را به وزیر
پس داد.

وزیر گفت: بهلول، من وزیر برادرت هارون هستم. خلیفه
مرا پیش تو فرستاده است تا تو را به قصر ببرم. بیا از این دیوانگی
دست بردار. بر اسب سوار شو برویم.

بهللول بر اسب نی خود سوار شد و به وزیر گفت:
وزیر از همان راهی که آمده‌ای برگرد. من به قصر خلیفه
نمی‌آیم.

وزیر هر چه اصرار کرد بهلول نپذیرفت. وزیر چون عناد
بهللول را دید برگشت و ماجرا را به خلیفه تعریف کرد.

بعد از چند روز وزیر خواست سخنان حکمت‌آمیز بهلول
را آزمایش کند. به زنش گفت: در گله خلیفه قوچی سیاه‌رنگی
بود که خلیفه عهد کرده بود این قوچ را در عروسی دخترش ذبح
کند. چون این قوچ از بزه‌گی طلسم شده هر کسی از گوشت آن
بخورد پنجاه سال عمرش بیشتر می‌شود. من می‌خواهم از
خلیفه بیشتر عمر کنم. پنهانی یک نفر را فرستادم قوچ را از گله

دزدید. وزیر این را گفت و از خانه خارج شد. طولی نکشید که با قوچ سیاه‌رنگ برگشت.

قوچ را سر بریدند و از گوشت آن کباب درست کرد. زن وزیر که خواست از آن کباب بخورد وزیر مانع شد. زن برآشفته و یکسره پیش خلیفه رفت و ماجرا را به خلیفه نقل کرد. خلیفه وزیر را احضار کرد و دستور داد تا او را به دار آویزند که چرا قوچ سیاه او را دزدیده است.

وزیر آدم خوبی بود و سالها به خلیفه خدمت کرده بود. همه خاطر او را گرامی داشتند. هیچ کس حاضر نشد طناب را به گردن وزیر بیندازد. یکی از دوستان نامرد وزیر قدم جلو گذاشت و گفت:

من حاضر م طناب را به گردن وزیر بیندازم.

خلیفه شمشیرش را به او داد و گفت:

بیا با این شمشیر گردن وزیر را بزن تا دلم خنک شود دوست نامرد شمشیر را از دست خلیفه گرفت که گردن وزیر را بزند.

وزیر گفت:

خلیفه بسلامت باد. بنا به امر خلیفه من سراغ بهلول رفتم. او را در خرابه‌ای یافتم و او به من سه حرف حکمت‌آمیز گفت. من خواستم سخنان او را امتحان کنم. او به من گفته بود به زن اسرار

خود را مگو، به رفیق نامرد خاطر جمع باش و به مقام خود مغرور باش. من هر سه را امتحان کردم من سالهاست به خلیفه خدمت می کنم. صداقت من بر خلیفه معلوم است. قوچ سیاه تو در گله است. من برای اینکه زنم را امتحان کنم قوچ سیاهی از بازار خریدم و آن را سر بریدم و به زنم گفتم که آنرا از گله خلیفه دزدیده ام. و اما هیچ کس حاضر نشد طناب را به گردن من بیندازد، این رفیق نامرد که سالها از صداقت دم می زد حتی حاضر شد با شمشیر گردن مرا بزند و اما بهلول به من گفت: من هرگز به قصر نخواهم رفت چونکه از قصر نفرت دارم. من حرف خود را تمام کردم. حالا امر، امر خلیفه است. امر کن تا گردنم را بزنند.

خلیفه از کرده خود پشیمان شد و به آزادی وزیر فرمان داد. خلیفه تصمیم گرفت خودش پیش بهلول برود و او را به قصر بیاورد. بعد از جستجوی زیاد او را در یکی از کوچه های تنگ و باریک که روی خاکها نشسته بود پیدا کرد. از او پرسید بهلول، اینجا چه کار می کنی و چه می فروشی؟ بهلول گفت: اگر مشتری باشد سخنان حکمت آمیز می فروشم.

خلیفه گفت: من مشتری هستم. بهلول دست روی کپه خاک گذاشت و گفت در کارها

عاقبت اندیش باش. این را گفت و بر اسب نی خود سوار شد. خلیفه یک مشت طلا به او داد. اما، بهلول فقط یکی از آنها را برداشت.

خلیفه هر چه اصرار کرد بهلول را به قصر بیاورد، قبول نکرد و گفت: من هرگز به قصر تو نمی آیم. این همه ثروت را تو با ظلم و ستم از مردم گرفته ای و به درد من نمی خورد. خلیفه به نوکرهایش امر کرد بهلول را بگیرند. بهلول چوبدستی به دست گرفت و شروع کرد به زدن آنها. خلیفه چون وضع را این طور دید آدمهایش را فرا خواند. بهلول نیز به اسب نی خود سوار شد و از آنجا دور شد و خلیفه هم به قصر خود بازگشت.

پیشنهاد درباره ازدواج

یک نفر از بهلول مصلحت کار خود را پرسید:
بهلول من می خواهم زن بگیرم، چه کسی را به زنی اختیار
کنم؟

بهلول گفت: اگر دوشیزه بگیری خودت می دانی، اگر بیوه
بگیری، من می دانم. اگر زنی بگیری که از شوهرش طلاق گرفته
باشد، نه تو می دانی و نه من.

بهلول این را گفت و به اسب نی خود سوار شد. مهمیز زنان
به راه افتاد.

جوان بهلول را تعقیب کرد و گفت:
بهلول من از تو سئوالی کردم اما تو جواب مرا ندادی.
بهلول گفت: ای جوان آنچه مصلحت بود من به تو گفتم و
اختیار را هم به دست خودت سپردم.
جوان اصرار کرد که ای بهلول داننده و اصحتر بگو من

حالی نشدم

بهلول گفت: ای جوان معنای حرفهای من اینست که اگر دوشیزه بگیری، هرچه تو بگویی او خواهد گفت تو می دانی چونکه دوشیزه غیر از تو، شوهر دیگری ندیده است و او خیال می کند که تو همه چیز را می دانی.

اگر بیوه بگیری، او خواهد گفت من خودم می دانم چونکه او از شوهر قبلی اش خیلی چیزها یاد گرفته است. اگر زنی بگیری که از شوهرش طلاق گرفته باشد اصلاً به حرف تو گوش نخواهد داد. اگر حرف بزنی بر خر شیطان سوار خواهد شد و از تو طلاق خواهد خواست.



کودکی بهلول

بچه‌ها در کوچه با هم بازی می‌کردند. سر بچه گنجشگی بین ایشان دعوا شد. هر یک از بچه‌ها ادعا می‌کرد که گنجشگ مال اوست. تا اینکه کار به کتک کاری کشید.

در این زمان بهلول هنوز جوان و نسبت به سن و سالش خیلی عاقل و حاضر جواب بود.

بچه‌ها قرار گذاشتند پیش بهلول بروند و او را حکم قرار بدهند تا بین ایشان قضاوت کند. به سراغ بهلول رفتند. در سر راه خود جوان رهگذری را دیدند. یکی از بچه‌ها پرسید:

ما دنبال بهلول می‌گردیم. او را کجا می‌توانیم پیدا کنیم.

بهلول گفت: بیل منم، گور منم، اثیتمنم

بچه‌ها به تصور اینکه آن جوان بهلول را نمی‌شناسد از او رد شدند و به سراغ کس دیگر رفتند و پیرمردی در سر راه خود دیدند و از او پرسیدند:

عمو، ما دنبال بهلول می گردیم، شاید تو او را به ما نشان بدهی.

پیر مرد گفت: بهلول همان بود که شما با او صحبت می کردید.

بچه ها گفتند: ما از او سراغ بهلول را گرفتیم، اما او خودش را به ما معرفی نکرد.

پیر مرد گفت: پس او بشما چه گفت؟

بچه ها گفتند: او بما گفت: بیلمه منم (نمی دانم)، گورمه منم (نمی بینم) و ائشیتمه منم (نمی شنوم).

پیر مرد گفت: بهلول خودش را به شما معرفی کرده است، اما شما اشتباه شنیده اید. او گفته است: بیل، منم (یعنی بدان منم)، گور، منم (یعنی ببین منم) و ائشیت، منم (یعنی بشنو منم).

یعنی آن کسی شما دنبال او هستید بدانید، ببینید و بشنوید من خودم هستم.

بیش از این چیزی نصیبتان نخواهد شد

دو برادر بر سر تقسیم ارث پدری که عبارت بود از هفت اطاق و مقداری لباس دعوا داشتند.

برادران پیش بهلول رفتند و گفتند از هفت اطاق به هر کدامان سه اطاق رسیده و یکی از اطاقها را نمی توانیم بین خود تقسیم کنیم. در تقسیم اطاقها به ما کمک کنید.

بهلول گفت: شما پشت سر من بیایید.

دو برادر پشت سر بهلول به راه افتادند. بهلول آنها را به قبرستانی برد و بانویی که همراه داشت و همیشه مانند اسب بر آن سوار می شد قد آنها را اندازه گرفت بعد به اندازه طول و پهنای هر کدام در روی زمین خطی کشید و به آنها گفت:

شما که بر سر اطاقها دعوا دارید، آنها آرامگاه شما نیست.

آرامگاه ابدی شما همین قبرهاست و لباستان هم بیش از دوسه
متر کرباس نیست. به خاطر این چرا با یکدیگر دعوا می کنید. از
این دنیای فانی بیش از این چیزی نصیب شما نخواهد شد.



بهلول و شاگردش

بهلول شاگردی داشت که هر چه خودش می دانست به او یاد داده بود.

شاگرد به تصور اینکه همه معلومات بهلول را یاد گرفته است. روزی به بهلول گفت:

استاد همه علوم می را که تو می دانستی من آنها را یاد گرفته ام و حالا می خواهم به شهر و دیار خود برگردم.

بهلول گفت: برای یاد گرفتن هنوز خیلی چیزها مانده است. حالا که تو می خواهی برگردی، برگرد. اما، سعی کن به استاد خودت کم احترامی مکنی.

شاگرد قول داد و برفت. همین که به شهر خودش رسید برای اینکه از شهرت بهلول استفاده کند لباسهایش را عوض کرد و به اسب نی سوار شد و خودش را بهلول معرفی کرد. او واقعاً خیلی چیزها یاد گرفته بود. به نوشتن کتابی مشغول شد.

از جمله مطلبی که در آن کتاب نوشته شده بود این بود که در دامنه فلان کوه چشمه‌ای جاریست که هر کس از آب آن بخورد شکمش می‌ترکد و همان دم می‌میرد. خبر این کتاب به همه جا، حتی به گوش خود بهلول نیز رسید.

این خبر را به گوش پادشاه نیز رساندند. پادشاه کسان خود را برداشت و بر سر همان چشمه آمد.

بهلول داننده نیز تغییر لباس داده و به انبوه جمعیت پیوست.

مردم به شاگرد بهلول گفتند: بهلول کسی است که هرگز دروغ نمی‌گوید. اگر واقعاً تو بهلول هستی آن چشمه را بمانشان بده.

شاگرد بهلول آنها را بر سر چشمه برد.

پادشاه گفت: اگر گفته‌های تو دروغ باشد، خواهم داد سرت را از تن جدا کنند.

چوپانی در آن نزدیکی‌ها روی علفها دراز کشیده و خوابیده بود. در این اثنا از خواب برخاست و بر سر چشمه آمد و از آب چشمه تا آنجایی که می‌خواست خورد و خمیازه‌ای کشید و از روی آن یک بادیه دوغ به سر کشید کیفش چاق شد و برخاست و به دنبال چرانیدن گوسفندانش رفت.

از مشاهده این حال پادشاه برآشفته و به شاگرد بهلول

گفت:

ای دیوانه چرا مردم را مسخره کرده‌ای. تو که می‌گفتی هر کس از این آب بخورد شکمش می‌ترکد و می‌میرد. پس چرا این چوپان نمرد؟

شاگرد بهلول گیج و واج ماند و نتوانست جواب بدهد. پادشاه امر کرد دستهای او را ببندند و به دار آویزند. به امر پادشاه دست و پای او را بستند.

بهلول پیش رفت و گفت:

پادشاه دست نگهدارید و او را به دار نزنید. او راست می‌گوید، هر کس از آب این چشمه بخورد شکمش می‌ترکد و در دم می‌میرد، و اینکه چوپان نمرد و زنده ماند سببش این است که چوپان پس از خوردن آب خمیازه‌ای کشید و یک بادیه دوغ هم روی آن خورد. اگر باور ندارید امتحان کنید.

پادشاه امر کرد غلام سیاهی از آن آب بخورد. خوردن همان بود و ترکیدن و مردن همان.

بهلول گفت: دیدید!

پادشاه امر کرد دستهای شاگرد بهلول را باز کردند.

بهلول خطاب به شاگردش کرد و گفت: روزی که تو می‌خواستی از من جدا شوی من به تو گفتم که به استادت کم احترامی مکن. اما، تو به حرف من گوش ندادی و خودت را در

همه جا بهلول معرفی کردی. و من به تو گفتم که برای یاد گرفتن
هنوز خیلی چیزها هست. اما تو باور نکردی و حالا دیدی که
کتاب تو ناقص است. اگر معلومات تو تکمیل می شد، آن وقت
می دانستی که چرا چوپان زنده مانده بود.



مهمان بهلول

بهلول را به مجلسی دعوت کرده بودند. بهلول مهمان خودش را هم به آن مجلس برد. در راه به مهمان خود سپرد وقتی وارد مجلس شدی جای خودت را بشناس، جایی بنشین که از آنجا بلندت نکنند، و چیزی را که از تو نپرسیده‌اند مگو، چیزی که از تو نخواستند مده.

همین که بهلول با مهمانش وارد مجلس شد، مهمان رفت در صدر مجلس نشست و بهلول هم برای خود جای مناسبی پیدا کرد. مهمانان یکی بعد از دیگری آمدند، هر تازه‌واردی که می‌آمد برای اینکه به او جا بدهند به مهمان بهلول می‌گفتند برادر کمی پایین‌تر کمی پایین‌تر بنشین این کار آنقدر ادامه یافت تا اینکه مهمان بهلول به دم در رسید.

سفره پهن شد. پس از خوردن و آشامیدن مهمانان، آخر سر

هندوانه آوردند. چون سر سفره کارد نبود پادشاه از صاحبخانه کارد خواست.

مهمان بهلول فوراً کاردی از جیبش درآورد و بر وسط سفره انداخت. همین که چشم پادشاه به کارد افتاد از آن خوشش آمد. دسته کارد با جواهرات مرصع شده بود.

پادشاه به وزیرش گفت: می‌خواهم کلکی بزنم و این کارد را تصاحب کنم. تو هم باید حرف مرا تصدیق کنی.

پادشاه کارد را برداشت و به اهل مجلس نشان داد و گفت: ای مردم این کارد از خزانه من دزدیده شده است. و مدتهاست که من دنبال آن می‌گشتم ولی پیدا نمی‌کردم حالا پیدا کردم. سپس پادشاه به مهمان بهلول گفت:

ای مرد، ای مرد بگو بینم این کارد کجا بود و آن را از کجا آورده‌ای؟

آن مرد هرچه قسم خورد و سوگند یاد کرد که این کارد مال خودم است، این حرف به گوش پادشاه نرفت که نرفت. پادشاه امر کرد که او را به زندان بیندازند.

بهلول چون دید کار خراب است و فردا مهمانش را به دار خواهند زد. از پادشاه خواهش کرد که لااقل مهمانش را آن شب به ضمانت او بدهند. شب در خانه او بخوابد فردا صبح او را به پادشاه تحویل دهد.

پادشاه گفت: بهلول به پیشنهاد تو موافقت می کردم ولی می ترسم ببری و شب به او چیزهایی یاد بدهی.
بهلول قسم خورد و سوگند یاد کرد که به مهمان چیزی نگوید.

پادشاه موافقت کرد. بهلول مهمانش را به خانه آورد. چون سوگند خورده بود چیزی به او نگفت. از حیاط اسب نی اش را آورد، خطاب به او آهسته - آهسته گفت:

ای اسب نی من، مگر من به تو نگفته بودم که اگر چیزی از تو نپرسیده اند جواب مده، داخل مجلس شدی جای خود را بشناس، و اگر چیزی از تو نخواستند مده. حالا آنچه نبایست بشود شده است. ای اسب نی من حالا گوشهایت را باز کن و خوب بشنو، فردا اگر پادشاه خواست تورا به دار بزند بگوای پادشاه دست نگهدار تا بگویم که این کارد را از کجا به دست آورده ام. بعد اینطور بگو:

«ای مردم پدر من تاجر ثروتمندی بود. در یکی از سفرها که با پول کلان برمی گشت راهزنان او را لخت می کنند و با این کارد او را می کشند و کارد را روی سینه او می گذارند. از آن زمان این کارد را من همراه دارم و آن را در هر مجلسی به وسط می اندازم تا ببینم چه کسی ادعا می کند که این کارد مال من است، تا قاتل پدرم شناخته شود. خدا را شکر که قاتل پدرم پیدا شد. معلوم

شد که قاتل پدرم خود پادشاه بوده است.

شب خوابیدند. فردا بهلول مهمانش را پیش پادشاه آورد و به او تحویل داد. پادشاه فرمان داد جارچی ها جار زدند و مردم را برای تماشا به میدان جمع کردند. در وسط میدان چوبه دار برپا کردند. و می خواستند مهمان بهلول را به دار بکشند.

مهمان بهلول به پادشاه گفت:

اجازه بده تا بگویم که این کارد کجا بوده است.

پادشاه اجازه داد. و آن شخص چنانچه بهلول تعلیم داده بود حرفهای او را تکرار کرد.

پادشاه دید که اگر در مقام تصاحب کارد برآید مردم به او بدگمان خواهند شد و او را قاتل و جانی خواهند پنداشت.

بنابراین حرف خود را عوض کرد و گفت:

ای مردم این شخص راست می گوید. کار اندکی پیچیده است. کاردی که از خزانه من گمشده بود پیدا شده است.

باغبان و باجناق قاضی

باغبان پیری باغ انگوری داشت که باجناق قاضی همسایه او بود.

در باغ باغبان علف زیادی روییده بود. به محض اینکه باغبان از باغ بیرون می آمد باجناق قاضی گاوش را به باغ او رها می کرد. باغبان هرچه به صاحب گاو التماس و خواهش می کرد که دست از این کار بردارد و او را اذیت نکند. صاحب گاو زیر بار نمی رفت و می گفت من از این کار خبر ندارم.

باغبان هرچه گفت برادر باغ من دیوار دارد و درش هم بسته است، پس اگر تو خبر نداری پس چطور گاو تو به باغ من داخل می شود؟

صاحب گاو گفت شاید این کار غیبی است. من از این کار بی اطلاع هستم.

باغبان زیاد گفت، اما صاحب گاو کمتر شنید. تا اینکه کار

به نزاع کشید. صاحب گاو گفت:

برو به قاضی شکایت کن.

باغبان می دانست که قاضی هرگز حرف باجناقش را گذاشته به شکایت او گوش نخواهد داد. ناچار پیش بهلول رفت و ماجرا را به او نقل کرد.

بهلول به باغبان گفت:

امروز ظهر، تو پیش قاضی برو و از دست صاحب گاو شکایت کن. من هم آنجا خواهم بود.

باغبان به همسایه اش خبر داد که امروز ظهر من از دست تو به قاضی شکایت خواهم کرد.

صاحب گاو قبل از ظهر پیش قاضی رفت تا باجناقش را از ماجرا آگاه کند.

از این طرف بهلول نیز به بهانه ای پیش قاضی آمده بود. از این در و از آن در باهم صحبت می کردند که باجناق قاضی داخل شد و قضیه باغبان و گاو را به او تعریف کرد.

قاضی برآشفته و گفت: این باغبان که باشد که می خواهد از دست باجناق من شکایت کند. زودتر او را حاضر کنید. پدرش را آتش خواهم زد.

بهلول رو به قاضی کرد و گفت:

آقای قاضی، حالا که اینطور است بیا اندکی باغبان را

دست بیندازیم و از او مقداری انگور بخواهیم.

قاضی گفت: خوب، پس حالا تو می‌گویی چه بگوییم؟

بهلول گفت: هیچ، تو اول از انگور صحبت کن من دنباله‌اش را می‌گیرم.

سر ظهر شد و باغبان برای شکایت پیش قاضی آمد و محاکمه شروع شد. باغبان شکایت خود را مطرح ساخت.

قاضی گفت:

ما از کجا بدانیم که تو باغ انگور داری؟

بهلول که منتظر فرصت بود گفت: آقای قاضی اثبات این کار خیلی آسانست، باغبان را بفرست از باغ خود یک سبد انگور بیاورد.

قاضی گفت: پیشنهاد خوبی است.

باغبان گفت: آقای قاضی، اگر من انگور بیاورم شما قبول دارید؟

قاضی گفت: البته که قبول داریم.

باغبان گفت: الان می‌روم انگور می‌آورم. انگوری که هرگز مثل آن را ندیده‌اید.

باغبان که می‌خواست از محکمه خارج شود به اشاره بهلول برگشت و آنچه بهلول به او سپرده بود به یادش آمد.

انگشت به دندان گزید و سپس به قاضی گفت:

آقای قاضی من در خانه زنی دارم که مرا به ستوه آورده است. موقعی که من می خواستم بیایم اینجا، مرا تهدید کرد و گفت که اگر در محکمه ثابت نکنی که صاحب گاو مقصر است، تو را به خانه راه نخواهم داد. حالا برای اینکه او باور کند که من برای شکایت پیش تو آمده‌ام یک تکه کاغذ بنویس و به من بده تا ببرم به او نشان بدهم و او خاطر جمع باشد.

قاضی می خواست کاغذ ندهد. اما، بهلول گفت: آقای قاضی چه عیب دارد بنویس بده برود.

قاضی به همان مضمون کاغذی نوشت و به او داد. باغبان کاغذ را گرفت و به خانه اش رفت. قاضی هر چه منتظر ماند از باغبان خبری نشد. فردای آن روز باغبان را با زور به محضر قاضی آوردند.

قاضی به باغبان گفت:

کاغذی که به تو داده‌ام اشتباه شده است، بده تا اصلاح کنم. باغبان گفت: من دیگر کاغذ را به دست تو نمی دهم. قاضی هر چه او را تهدید کرد نتیجه نداد.

قاضی خواست در صدد اذیت باغبان برآید. اما باغبان زیر بار نرفت و گفت اگر مرا اذیت کنی کاغذ را به پادشاه نشان خواهم داد.

بهلول که در محکمه حاضر بود، آهسته بگوش قاضی

گفت که ای خانه خراب داری چه کار می کنی. تو به سر پادشاه
 سوگند خورده ای. اگر کاغذ را پادشاه ببیند پوستت را می کند.
 قاضی چون هوا را پس دید رو به بهلول کرد و گفت:
 بهلول، مثل اینکه تر هم در این کار دست داشته ای؟
 بهلول، گفت: چون من دیدم که تو می خواهی طرف
 باجناق خود را بگیری، و حق باغبان را پایمال کنی، بنابراین به
 کمک باغبان شتافتم. حالا آنچه نبایست بشود شده است.
 باغبان کاغذ را پیش خودش نگاه می دارد و بعد از این باجناق تو
 هم گاوش را به باغ او رها نمی کند.
 قاضی به این پیشنهاد تن در داد. باغبان هم از شر گاو
 خلاص شد و از بهلول تشکر نمود.



از اینجا و آنجا

باز هم لطیفه

آجر دنیا و اجر آخرت

می گویند پسر یغمای جندقی از پدر پرسید: پدر جان،
بعد از مرگ، تو دلت می خواهد من چه کاره بشوم؟
یغما گفت: پسر جان، برو حکیم بشو.
پسر پرسید: فلسفه این کار چیست؟
یغما گفت: برای اینکه هر چه از این جنس دویا را از مرگ
نجات دهی اجر دنیا داری و آنچه از آنها بکشی اجر آخرت!

حدود دُم حضرت والا!

می گویند مدرّس نسبت به فرمانفرما زیاد انتقاد می کرد.
فرمانفرما به وسیله یکی از دوستان مدرّس به او پیغام فرستاد که:
خواهش می کنم حضرت آیت الله این قدر پا روی دُم من نگذارند.
مدرس در پاسخ او گفت: به فرمانفرما بگویید حدود دُم
حضرت والا باید معلوم شود، زیرا من هر کجا پا می گذارم دُم
حضرت والا است.

در ماه دو روزش را دیوانه‌ام

گویند روزی حجاج بن یوسف ثقفی، حاکم خون‌آشام عراق، برای شکار از شهر خارج شد، در راه عربی از بادیه دید و از او پرسید: به نظر شما حجاج چطور آدمی است؟ اعرابی گفت: ستمگر سنگدل و بی حیا. خدایش باقی نگذارد!

حجاج گفت: پس چرا شکایتش را به امیرالمؤمنین عبدالملک نمی‌برید؟ گفت: به خدا او از حجاج ظالمتر و سنگدلتر است. لعنت خدا بر او باد!

حجاج در خشم شد و گفت: مرا می‌شناسی؟ گفت: هر که می‌خواهی باش! گفت: من حجاج هستم.

اعرابی گفت: تو هم می‌دانی من که هستم؟ گفت: نه، که هستی؟

گفت: غلام بنی ابی ثور، در ماه دو روزش را دیوانه‌ام و امروز یکی از آن روزهاست. حجاج خندید و از او درگذشت.

سنگ قبر مناسب

رو بس پیر یکی از انقلابیون معروف فرانسوی بود که باعث اعدام عده بسیار زیادی از مخالفان گردید، ولی سرانجام خود نیز محکوم به مرگ شد و سرش به وسیله گیوتین از بدن جدا گردید. یکی از سیاستمدارانی که به طرز معجزه آسایی توانسته بود از تیغه گیوتین او جان به در برد، پیشنهاد داد روی سنگ قبر او این جمله را حک کنند:

«ای عابر، بر مرگ من گریه نکن! زیرا اگر من زنده بودم، تو مرده بودی!»

کار از محکم کاری

عیب نمی کند

مشیرالسلطنه سالی دوبار روضه خوانی می کرد و شیعیان را اطعام می نمود و در دو روز آخر خاخام یهودان و کشیش مسیحیان را هم دعوت می کرد.

روزی محمد علی شاه از وی پرسید که در مجلس روضه خوانی چرا خاخام یهود و کشیش مسیحی را دعوت می کنید؟

مشیرالسلطنه گفت:

بنده سالی دو ماه در مجلس عزای خامس آل عبا شیعیان را اطعام می کنم و از بابت احتیاط دو روزی هم نمایندگان یهود و مسیحی را دعوت می نمایم. و کسی چه داند؟ شاید حق به جانب آنان باشد. این کار را می کنم که روز قیامت کلام پس معرکه نباشد!

پیمانه اندازه گیری

معروف است که محمد شاه قاجار روزی از حاج میرزا آقاسی پرسید: این حوض که جلوی عمارت تخت مرمر واقع شده گنجایش چند کاسه آب را دارد؟

حاج میرزا آقاسی هر چه فکر کرد نتوانست جواب بدهد. ناچار گفت:

قربان، من سواد کافی ندارم، بهتر است این کار را از حکما بپرسید.

شاه امر کرد یک نفر حکیم مطلع را آوردند و سؤال خود را تکرار کرد.

حکیم گفت: قربان، تا کاسه به چه اندازه باشد!

شاه با تعجب پرسید: منظورت چیست؟

حکیم گفت: اگر کاسه به اندازه ثلث آن باشد، سه کاسه و

اگر به اندازه ربع آن باشد، چهار کاسه و اگر ...
شاه وسط حرف او دوید و گفت: کافی است، بقیه را
فهمیدم!
و بعد دستور داد به او انعامی دادند.

رها کنید

کریم خان زند را شاهبازی آورده بودند.
گفت:
این مرغ چه کار دارد؟
گفتند: شکار کبک و کبوتر می کند
گفت: چه می خورد؟
گفتند: روزی یک مرغ.
گفت: رها کنید برود خودش بگیرد و خودش بخورد!

آن که فیل می خرید رفت

گویند فتحعلی شاه بر فیلی سوار شده، به عزم تفرج از شهر خارج می شد. در راه مردی که از استعمال حشیش خود را باخته بود نشسته بود. رو به فتحعلی شاه کرد و گفت:

این فیل را می فروشی؟

خادمان سلطان خواستند او را ادب کنند. شاه آنها را منع کرده، گذشتند. شب که سلطان از همان راه بر می گشت، مرد خجالت زده نگاهش به سلطان افتاد.

سلطان او را مخاطب کرد و گفت:

فیل مرا چند می خری؟

مرد که به خود آمده بود گفت:

آن که فیل می خرید رفت.

آخرین آرزوی سقراط

پیش از آنکه سقراط را محاکمه کنند از وی پرسیدند:
بزرگترین آرزویی که در دل داری چیست؟
پاسخ داد: بزرگترین آرزوی من این است که به بالاترین
مکان آتن صعود کنم و با صدای بلند به مردم بگویم: ای دوستان،
چرا با این حرص و ولع بهترین و عزیزترین سالهای زندگی خود
را به جمع ثروت و سیم و طلا می گذرانید، در حالیکه آنگونه که
باید و شاید در تعلیم و تربیت اطفالتان که مجبور خواهید شد
ثروت خود را برای آنها باقی بگذارید، همت نمی گمارید.

فتحعلیشاه و ملک الشعرا

زمانی بود که فتحعلی شاه شعر می گفت و «خاقان»
تخلص می کرد.

روزی قطعه‌ای از اشعار خود را به فتحعلی خان صبا
ملک الشعرا - خواند و از او پرسید که چطور است؟ ملک الشعرا
بی ملاحظه گفت که شعری است خالی از مضمون و پوچ.

خاقان مغفور چنان از این گفته برآشفته که امر داد
ملک الشعرا بیچاره را به اصطبل بردند و بر سر آخوری بستند
و مقداری کاه پیش او ریختند. پس از مدتی که خشم شاه فروکش
کرد، صبا را عفو نمود و به حضور اجازه بار داد. مدتی بعد که
باز شاه شعری گفته بود، بر ملک الشعرا خواند و رأی او را در آن
باب خواستار شد. ملک الشعرا بدون آنکه چیزی بگوید از جای
خود برخاست و رو به طرف در حرکت کرد. شاه پرسید:
ملک الشعرا، کجا می روی؟

ملک الشعرا عرض کرد: به اصطبل قربان!
شاه خندید و دیگر شعر خود را بر او عرضه نداشت

کارت ویزیت

روزی یکی از اشخاص از خود راضی در غیاب ولتر نویسنده شهیر فرانسوی به دیدنش رفته بود. بر خلاف انتظار، دید که وضع اوطاق او بسیار درهم و آشفته و گرد و خاک زیادی روی میز تحریرش نشسته است. مرد از خود راضی از فرط ناراحتی با انگشت خود روی همان میز گردآلود نوشت «خر» و اطاق را ترک کرد. فردای آن روز تصادفاً ولتر را در خیابان دید و گفت:

دیروز خدمت رسیدم تشریف نداشتید.
ولتر با نگاهی فیلسوفانه گفت: بلی، کارت ویزیت شما را روی میز تحریر دیدم.

عندلیب آشفته تر می خواند این افسانه را

روزی سرخوش هروی و عندلیب الذاکرین که هر دو از
شعرای بذله گو بوده اند با یکدیگر مشغول شوخی و بذله گویی
می شوند.

در این اثنا الاغی از بیرون به صدا در می آید.
عندلیب فوراً می گوید:

«سرخوش است این خر که دارد گرم این کاشانه را»
و سرخوش بلافاصله در پاسخ، این مصرع نظیری
نیشابوری را می خواند.

«عندلیب آشفته تر می خواند این افسانه را»



بہلول دانندہ

قیمت: ۵۰ تومان

